

صادق هدایت



مازیار

مازیار



مازیار

۱) تاریخ زندگانی و اعمال او

به قلم

مجتبی مینوی

۲) یک درام تاریخی درسه پرده

به قلم

صادق هدایت





چاپ سوم

چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۶۲ در تهران چاپخانه سپهر بپایان رسید
طرح روی جلد و گراوراز: آنلاین پارس - چاپ روی جلد از: چاپ هنر
حق طبع محفوظ و مخصوص مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر است

فهرست مندرجات

۷	نقشهٔ طبرستان
۸	مازندران (شعر فردوسی)
۹	دیباچه

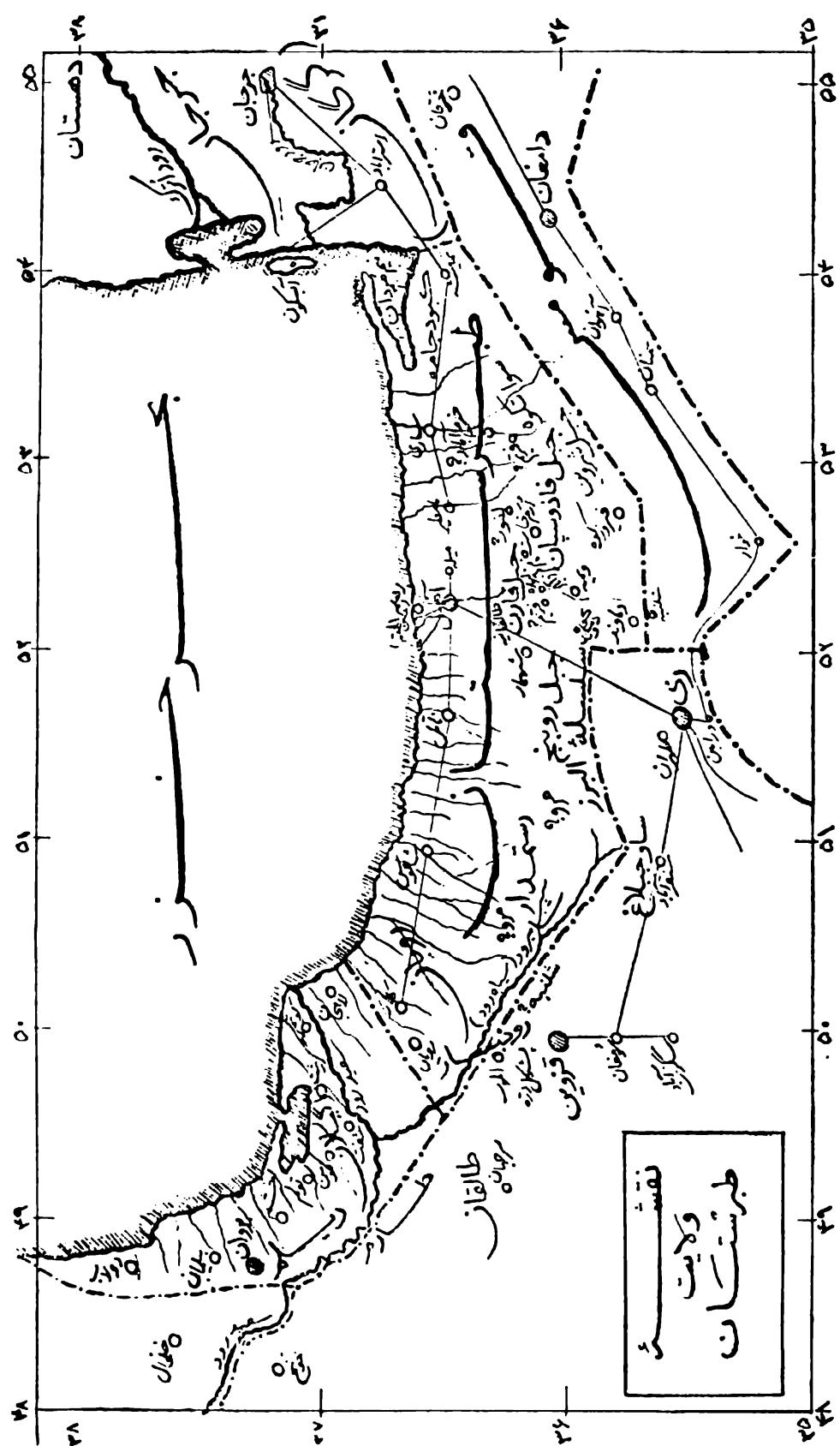
تاریخ زندگانی مازیار بقلم مجتبی هیندوی

۱۴	۱- رشتهٔ نسب و خاندان
۱۵	۲- سلسلهٔ قارن و ند، اسپهبدان گیلان و طبرستان از زمان ساسانیان
۱۷	۳- ونداد هرمزد
۲۷	۴- قارن
۲۸	۵- مازیار
۳۷	۶- سرکشی مازیار
۴۵	۷- سال دویست و بیست و چهار
۵۵	۸- خیانت
۶۶	۹- پایان کار

مازیار، درام تاریخی در سه پرده
بعلم صادق هدایت

۸۵	بازیگران
۸۶	پرده اول
۱۰۲	پرده دوم
۱۲۰	پرده سوم
۱۳۶	یادداشتها





مازندران

بر آورد مازندرانی سرود
همیشه بر و بومش آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبلاست
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گرازنده آهو برابغ اندرون
همه ساله هرجای رنگستوبوی
همی شاد گردد ز بویش روان
همیشه پر از لاله بینی زمین
به ر جای باز شکاری بسکار
ز دینار و دیبا واخ خواسته
همان نامداران زرین کمر
بکام از دل و جان خود شاد نیست
(فردوسي)

ببر بط چو بايست بر ساخت رو د
که مازندران شهر ما ياد باد
که در بوستانش همیشه گلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل بیاغ اندرون
همیشه نیاساید از جست وجوی
گلابست گوئی بجویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین
همه ساله خندان لب جویبار
سراسر همه کشور آراسته
بتان پرستنده با تاج زر
کسی کاندران بوم آباد نیست

دیباچه

قسمت کوهستانی سرزمین طبرستان^۱ در سایه وضع طبیعی و جغرافیائی خویش و بنیروی پایداری و دلیری مردانش توانست تا دو قرن بعد از حمله عرب بایران در جلو سیل مرگبار لشکر اسلام مقاومت نماید و از تسلیم قطعی بدست تازیان مصون ماند. رشته کوههای کلان صعب العبور البرز که میان فلات مرکزی ایران و دشت ساحلی بحر خزر حایل شده است از یک طرف، و محدود بودن بدریا از طرف دیگر، این ناحیه را بصورت قلعه جنگی محکمی در آورده است و از همین جهت کسانی که در ابتدای هجوم عرب نمیخواستند گردن بتبعیت آنان دهند در آنجا درامن و امان بودند و باعتماد موقع محکم طبیعی خود از تهدید خلفاء بهیچ وجه پروا نمی‌کردند. این ولایت آخرین

۱- طبرستان صورت عربی شده تپورستان است که اسم این ناحیه بوده، و معنی کلمه «سرزمین قوم تپور» است. قوم تپور در سرزمین کوهستانی این ناحیه و قوم امرد (Amard) در اراضی جلگه‌ای آن سکنی داشتند. تا در حدود سنه ۱۷۶ قبل از میلاد، فرhad اول پادشاه اشکانی قوم امردرا بنای خوارکوچانید، و تپورها تمام ناحیه را فروگرفتند و ولایت با اسم ایشان نامیده شد. تا عهد سلاجمه نامی جز طبرستان برای این ولایت در هیچ کتابی مذکور نیست. لفظ «مازندران» که در شاهنامه آمده است و بمعنی «سرزمین دیوان مازنی» است از اوستا گرفته شده است، و بر زمینی درجهٔ مغرب (شاید مصر) اطلاق میشده است، واستعمال آن بمعنی طبرستان باید بعد از شیوع یافتن شاهنامه معمول شده باشد. در اشعار معزی مازندران بمعنی طبرستان بکار رفته است.

قسمتی از کشور پهناور ساسانیان بود که بپستی تن درداد و در مقابل لشکر عرب سر فرود آورد. بیش از یک قرن بعد از آنکه عرب سایر بلاد ایران را فتح کرده بودند حکام محلی که اسپهبدان تبرستان نامیده میشوند در ناحیه کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمة قرن دوم هجری سکه‌های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده میشد و مردمانش همه بدین نیاکان خویش یعنی کمیش زرتشتی باقی بودند.

در میان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سرزمین خاندان کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند. تربیت ایرانی و دلیری طبیعی آنان بایشان اجازه نمیداد که مقهور مشتی مارخواران اهریمن نژاد، شوندو پس از آن هم که با عرب رابطه پیدا کردند از آموختن زبان و عادات ایشان ابا داشتند. اتحاد مردم این سرزمین در دفع نفوذ عرب، از کشتار عام تازیان در زمان ونداد هرمزد خوب معلوم میشود^۱. در دوره ای که همه ایرانیان برای تملق زبان عربی را می‌آموختند ونداد هرمزد با هارون بوسیله مترجم گفتگو کرد و در شتگوئیهای او را با دستور حفظ ادب و پاس احترام خویش جواب داد^۲. خلفاً از شهریاران ایرانی مازندران همیشه حساب می‌بردند و در نامه هائی که بایشان مینوشتند شرایط احترام را ملاحظ میداشتند.

مازیار نوء ونداد هرمزد آخرین نهونه این قهرمانان ایرانی بود. وی به اقرار دوست و دشمن بزرگترین کسی است که

بشاھی نواھی کوھستانی جنوب بھر خزر رسیده است . در میان شاھان این ناحیه ازو مقندرتر و باهوش تر و فعال تری بوجود نیامده است . این مرد نامی همینکه بشاهی طبرستان رسید باطمینان موقع محکم طبرستان اکتفا نکرده بیشتر دوره شاھی خویش را بساختن قلاع جنگی و سنگربندی و کشیدن دیوار در برابر یاجوج و مأجوج تازی صرف کرد و پیوسته به لشکر آرائی و تجهیزات جنگی مشغول بود . با دشمنان دستگاه خلافت مانند افشین و بابک همدست شده بود و بطور غیر مستقیم امپراتور روم شرقی را نیز با خود یارداشت .

منظور همه این متحدین زمین زدن قوت عرب بود و سر کشان ایرانی برای بازگرداندن استقلال ایران وزنده کردن کیش و عادات ایرانی نقشه میکشیدند .

مازیار در مقصود خود بحدی پیشرفت کرد که ما یه بیم خلیفه شد و چندین بار با او مکاتبه کرد و فرستاده بنزد او گسیل داشت . بالاخره در زمان معتصم دشمنی آشکار کرد و خلیفه ناگزیر شد با او کارزار کند . مازیار که تمام پیش بینی ها را کرده بود خود را نباخت و جدا بدفاع پرداخت . ولی عربها که میدانستند از جنگ با او نتیجه ای نمیبرند بعادت خویش از راه تقلب و جاسوسی برآوردست یافتند . از زمان و نداد هر مزد تازه مازیار دو سه پشت عوض شده و در نتیجه آمیزش با عرب خون مردم طبرستان فاسد شده بودو کثافتھای سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود .

تمازج بالعرب الاعاجم والنقى على الغدر أنواع تدم وأجناس
 تقلب وخيانة وذلة ورشوة خوارى وپستى های دیگر از طرفی
 به ایرانیان سرايت کرده واز جانبی دیگر بمردمان نیمه ایرانی و نیمه
 عرب بارث رسیده بود. حاصل اینکه میدان برای اعمال نفوذ کار کنان
 حکومت عربی و فساد کاری کسانی که درد اسلام داشتند باز شده بود و
 لشکریان عرب توانستند بوسیله برخی از سران سپاه مازیار برآوردست
 یابند و اسلام را بیش از پیش قوت دهند، چنانکه خواجه نظام الملک
 که جنبه ایرانی او مقهور حس عرب پرستیش بود در ذیل حکایت بابلک
 میگوید: «معتصم را سه فتح برآمد که هر سه قوت اسلام بود: یکی
 فتح روم، دوم فتح بابلک، سوم فتح مازیار گبر بطبرستان، که اگر از
 این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام زبون بودی .»

نتیجه شکست مازیار این شد که آزادی ایران از سلطنت عرب
 بمدت مدیدی عقب افتاد.

تاریخ و سرگذشت مردان نامی ایران مانند ابو مسلم خراسانی
 و برمکیان و بابلک و افشن و مازیار وغیره که هر یک جدا گانه داستان
 دلچسب و فصل مهمی از تاریخ ایران است از رشادت واستقامت وزیر کی
 و کارداری ایرانیان تادوقرن پس از استیلای عرب حکایت میکند و نشان
 میدهد که هنوز ایرانیان برای استقلال خویش میکوشیدند و فروشکوه
 دوره ساسانی و برتری تزادی و فکری خود را بکلی فراموش نکرده
 بودند. نوشتمن این داستانها و روشن کردن این فصول از تاریخ زنده
 ایران از اهم واجبات است. اینک ها آنچه را که در باب احوال مازیار در

كتب خوانده و یافته‌ایم بیکدیگر پیوند داده در این کتاب بمعرض مطالعه خوانندگان عمومی میگذاریم. این کتاب بدو قسمت است: یکی مقدمه تاریخی، دیگریک درام تاریخی. مأخذ ما از این قرار است: تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ترجمه تاریخ ابن اسفندیار به انگلیسی، تاریخ طبری عربی، منتهیات تاریخی وجغرافیائی برنهارد دارن، هازندران واستراباد را بینو، تاریخ طبرستان سید ظهیرالدین، فتوح البلدان بلاذری، کتاب اسمی ایرانی تألیف یوسفی، مروج الذهب مسعودی، معجم البلدان یاقوت، اراضی خلافت شرقی از لسترانج، سیاستنامه خواجه نظام‌الملک، نظم الجوهرابن بطريق، انسیکلوپیدیای اسلام، انسیکلوپیدیا بریتانیکا، و چند کتاب دیگر.

طهران آذرماه ۱۳۱۲ مجتبی مینوی صادق هدایت

در موقع چاپ دوم این کتاب تجدید نظری در مقدمه تاریخی آن بعمل آمد و بعضی اغلاط فاحش آن رفع شد و توضیحات مختصری در برخی موارد افزوده شد، ولی تغییر اساسی در آن داده نشد، زیرا که باین صورت که هست موافق میل آن دوست انشا شده بود که امروزه در میان ما نیست.

امیدوارم که وقتی دیگر این تاریخ زندگانی هازیار را بصورتی مکمل و مصحح از نو تحریر کنم و جداگانه منتشرسازم.
طهران، اول شهریورماه ۱۳۲۳ مجتبی مینوی

تاریخ زندگانی مازیار

۱ - رشته نسب و خاندان

از سلسله‌های مختلف حکام و شاهان طبرستان سلسله‌ای که مازیار از آن بود بمناسبت اینکه نسبشان بسوخرا میرسد به سوخرالیان و بسبب انتسابشان بخاندان کارن به قارن وند معروفند، و هر یک از اسپهبدان این سلسله بلقب گرشاه (= ملک الجبال) ممتاز بوده است.

رشته نسب مازیار ازین قرار است :

مازیار پسر قارن است، قارن پسر و ندادهرمزد است، و ندادهرمزد پسر فرخان، و فرخان از نواده‌های سوخراء پسراندادز پسر کارن پسر سوخرای بزرگ^۱ بود.

فاصله میان فرخان و جدش سوخراء معلوم نیست چند پشت بوده است و مورخینی که این فاصله را بهیچ رسانده و فرخان را پسر مستقیم سوخراء گفته و نقصی را که از حذف چند پشت در تاریخ حاصل میشده بوسیله نسبت دادن مدت شاهی طولانی بعضی از ایشان بر طرف کرده‌اند راه خطأ پیموده‌اند.

۱ - مورخینی که نسب او را مازیار بن قارن ابن ابوالملوک شهریار بن شروین ذکر کرده و اورا بسلسله باوند پیوند داده‌اند اشتباه کرده‌اند.

فرخان دوپسرداشت : وندادسپان ، وندادهرمزد .

وندادسپان دوپسرداشت : ونداد اوميد ، خلیل .

وندادهرمزد از خواهیریک نقر کوهیار نام^۱ پسر یافت :
ونداد ایزد ، ونداد اوميد مسمغان ، قارن .

ونداد اوميد مسمغان را پسری بود شهریار نام .

قارن شش پسر یافت : مازیار ، شهریار ، کوهیار ، عبدالله ، فضل ، حسن .

۳- سلسله قارن وند

اسپهبدان گیلان و طبرستان ، از زمان ساسانیان

ابتدای شاهی این سلسله در طبرستان از زمان انشروان خسرو
اول پسر قباد بود که قارن پسر سوخررا را از سال ۵۶۵ میلادی و بعد رتبه
اسپهبدی طبرستان داد و حکومت این ناحیه را بارث به خانواده او
مخصوص گردانید .

خود سوخررا پسرویشاپور (طبری سلسله نسب او را می‌دهد)
سر کرده خاندان کارن بود که یکی از هفت خاندان اشرافی پارس در
عهد ساسانیان بود ، مرکز اصلی خاندان کارن کوره اردشیر خره در
فارس بود . سوخررا مردی بود دانشمند و پهلوان و دلاور و در زمان فیروز
پدر قباد ولايت سیستان را داشت : هنگامی که فیروز بقصد جنگ با
اخشنوار پادشاه هپتالیان (هیاطله) حر کت کرد سوخررا را بجانشینی
خود بر شهر تیسپون و به اردشیر (که دو شهر از هفت شهر مدارین و محله
خاص شاهی بودند) گماشت . همینکه وی شنید که اخشنوار فیروز را

۱- این کوهیار را که دائی پدر مازیار می‌شود ابن الائیر (البته بخطا) عمومی
مازیار می‌خواند .

شکست داده و دیوان شاهی را ضبط نموده است و فیروز در حین فرار هلاک گردیده (۴۸۳م) ، خود با جمعی از اسواران خاص خویش و سپاهی از سواره و پیاده آهنگ اخشنوار کرد و در اولین مقابله ای که میان ایشان روی داد چنان ضرب شستی با آنان نشان داد وزهر چشمی گرفت که اخشنوار دانست تا ب مقاومت با او ندارد ، حاضر شد دیوان شاهی و اموالی که تصرف کرده بود و اسرائی که گرفته بود همه را بازپس دهد و سو خرا بدون آنکه جنگی کند به همین قدر قناعت کرده به پارس باز گشت . پس از آنکه وسپوهران و بزرگان و موبدان بالاش پسر فیروز را به تخت شاهی نشاندند و جاماسب برادرش را مشاور او قراردادند (۴۸۴ میلادی) ، برادر دیگر شان قباد به همراهی خاقان ترک لشکر به طرف مداین کشید و هنوز از ری نگذشته بود که بالاش به جهان دیگر رفت (۴۸۸ میلادی) و سو خرا شاهی قباد را اعلام نموده او را به پایتخت خواست . قباد نیز پس از جلوس رتبه اسپهبدی سو خرا را تثبیت کرد . لکن پس از چندی حسودان سو خرا را نزد قباد متهم نمودند و سو خرا که از این دسیسه آگاه شد با نه پسر خویش به طرف طبرستان فرار کرد . در راه سو خرا بخیانت کشته شد . اما پسرانش خویشن را بیدخشان در نواحی علیای رود جیحون رسانیده آنجا ماند گارشند و لشکر یانی برای خویش ترتیب دادند . در جنگی که بعدها (سال ۵۶۵) انور وان با ترکان میکردا ایشان اورایاری کردند و خسرو پیادش این خدمت هر یک را در ناحیه ای که خود او پسندید حکومت ارثی داد . قارن که از همه کوچکتر و جوانتر بود قسمتی از جبال طبرستان

شامل نواحی ونداد او میده کوه^۱ و آمل و لفور و پریم را انتخاب کرد و این ناحیه بعدها بنام خود او کوه کارن (قارن) خوانده شد و خود او سپهبد طبرستان لقب یافت.^۲

پس از مرگش انداز^۳ بجای او نشست. از زندگی و روزگار شاهی او خبری نداریم جز این قدر که ابن اسفندیار میگوید وی در قوت و جرأت نظیر رستم شمرده میشد و یک شب در دنبال یک گوزن چهل فرسنگ راه پیمود و در آخر سواره از رودخانه‌ای عبور کرده عاقبت شکار را یافت و او را بکشت. مدت شاهی او را سیدظہیر الدین ۵۲ سال نوشته، ولی بران اعتمادی نیست. تاریخ پادشاهی جانشینان او مدتی مجھول است، همین قدر میدانیم که وی را پسری بود سوخرانام و یکی از نواده‌های سوخران (معلوم نیست با چند پشت فاصله) فرخان سابق الذکر پدر ونداد هرمزد بود.

۳- ونداد هرمزد

ونداد هرمزد معاصر پادشاهی دوم و شروین اول و شهریار رستمداری بود. مدت شاهی او پنجاه سال بود. در سال ۱۳۷ هجری (۷۰۵ میلادی) پس از آنکه سنیاد نیشاپوری از اتباع

- ۱ - ونداد او میدکوه اسمی است که البته بعد از زمان این قارن با این کوه داده شد.
- ۲ - اصطخری گوید « کوههای فادوسفان و قارن جیا لیست محکم و رفتن بران سخت دشوار است، و هر کوهی از آن را رئیس دیگریست و بیشتر آن را در ختان بلند و جنگل و رودخانه فروگرفته و بسیار حاصلخیز و پر نعمت است. کوه قارن شامل عده قریبی هائی است و جز شهمار و فریم شهری ندارد. پریم در یک منزل فاصله از شهر ساری واقع شده و قرارگاه آل قارن و جای حصن و ذخایر و اقامتگاه شاهان ایشان است و ما وکجبال شاهی این نواحی را از زمان اکاسره بارث دارند ». .

- ۳ - اشکال مختلف الانداه و الاندای والندار از تغییر یافتن لفظ الانداز [انداز+] الحرف تعریف عربی] ناشی شده است.

ابو مسلم خراسانی در میان کومش (دامغان) و طبرستان بدست یک نفر لو بان ؟ نام طبری کشته شد منصور خلیفه اسپهبدی طبرستان را به ونداد هرمزد پسر فرخان واگذاشت .

در حدود سال ۱۶۰ هجری ساکنین او میدوار کوه از ظلم و تعدی کارگزاران خلیفه شکایت بخدمت ونداد هرمزد آوردنده و عده دادند که اگر او با ایشان بخلاف برخیزد با وی همراهی کنند ، باشد که بدین طریق هم ایشان از ستم و آزار عربان رهائی یابند و هم او بقدرتی که نیاکانش داشته اند باز رسد . وی پس از آنکه رأی اسپهبد شروین ملک الجبال (مقیم شهریار کوه در پریم) و نظر مسمغان ولاش (مقیم میان دو رود) را در این باب خواست و ایشان را موافق یافت ، و بحمایت و دستیاری ایشان اطمینان و پشت گرمی حاصل کرد روزی معین را قرار داد و بتمام نواحی ابلاغ نمود و در این روزهمه مردم طبرستان بر عربان بشوریدند و تمامت آنان را و کارگزاران خلیفه را و هر که را که مسلمان شده بود بباد کشtar گرفتند و ساکنان طبرستان در این امر چنان متفق بودند که حتی زنانی هم که بعقد عربان در آمدند شوهران خویش را ریش کشان از خانه بیرون آورده بدست مردان بکشتن دادند بطوری که دیگر در تمام طبرستان یک تقر عرب و مسلمان یافت نمیشد^۱ .

۱ - این دو مین قتل عام عربها در طبرستان بود . دفعه اول در سال ۱۴۱ هجری بود که اسپهبد ملک خورشید دوم از سلسله داہویه امر بکشtar همه مسلمانان مقیم مملکت خویش داد و در نتیجه لشکریان عرب با مر خلیفه بی در پی طبرستان ریختند و متیجاوز از یک سال جنگ ایشان ادامه داشت و اسپهبد ملک همینکه شکست خویش را راحتی دید زهراز نگین انگشتی بر مکید و در گذشت و این شورش فرونشست (رجوع شود بطبری در حوادث سال ۱۴۱ و ۱۴۲).

خالد برمکی و همراهانش که با مر خلیفه مهدی به ری آمد
بودند چون این اخبار را شنیدند ببغداد قاصد فرستاده خلیفه را
آگاه کردند و او سالم فرغانی را، که از سرداران معتمد خلیفه
و به «شیطان فرغانه» مشهور بود و برابر هزار سوار بشمار
می‌آمد، برای تحقیق احوال فرستاد. و پس از آنکه صدق اخبار
علوم گردید سالم داوطلب آوردن سر ونداد هرمزد شد و با
لشکری جرار روی بطبرستان آورد^۱ و در جلگه اشرم خیمه و
خرگاه زد. ونداد هرمزد بمقابلة او آمد و ضربتی که سالم با
گرز بیست منی خویش بر او فرود آورد جز شکستن سپر او
اثری نکرد. شب دست از کارزار کشیدند و روز بعد ونداد
هرمزد و سپاهیانش در هر مزد آباد اقامت کردند و چون هنگام
جنگ در رسید در جواب دعوت ونداد هرمزد، پسر او ونداد اومید
معروف به «خداآنده کلالک» خواهان آوردن سر سالم شد و
هرچه پدرش و دائیش (کوهیار سابق الذکر) خواستند او را که
در جنگ تجربه‌ای نداشت از این اقدام باز دارند مؤثر نیفتاد. پدرش
ناچار او را به راهی دائیش و گاوبانی موسوم به اردشیرک بابلورج (از
أهل بابلور که قریه‌ای بود در ناحیه فرح آباد) که همه راهها و
جنگلها را می‌شناخت با گروهی از دلیران لشکر از راههای مخفی
بعجانب سالم فرستاد. درسه فرسنگی آمل باوبرخوردن و دیو فرغانه در

۱ - فرستادن این شخص بطور فوق العاده بوده و عامل طبرستان همیشه
بجا بوده است. در سال ۱۶۲ عمر بن العلاء را از حکومت طبرستان و رویان عزل
کردند و بجائی اوسعید بن دعلج را گماشتنند و دوباره در سال ۱۶۳ عمر بن العلاء را
بجائی سعید منصوب نمودند و در سال ۱۶۴ یحیی حرشی (یاجرشی) راعمل طبرستان
ورویان دادند (طبری در حوادث این سالها دیده شود).

جنگ تن بتن بدست ونداد او مید کشته شد (۱۶۴ هجری) . این خبر که ببغداد رسید خلیفه لشکر دیگری مر کبا زده هزار نفر بسر کرد گی امیری فراش نام بحکومت نباوند و کومنش برای کمک بفتح طبرستان روانه کرد و بحالد برمکی و سر کرد گان همراه او که در ری بودند امری نوشت که هر گونه کمکی لازم باشد باو بنمایند .

ونداد هرمزد که پس از آن فتح میدانست عرب دست ازا و برخواهد داشت لشکر خویش را در کولا فرود آورد . نزدیک آن در دو سر راه در دربند ساخته بود و مردم را امر کرد که هیچ گونه مقاومت در مقابل عرب بروز ندهند و بگذارند که ایشان آسوده و با خاطر جمع داخل طبرستان شوند ، آنگاه چهار صد شیپور زن و چهار صد طبل زن را در جنگل های دو طرف راه درون دو دربند نهان کرد و چهار هزار تن مرد و زن هر یک تبری و دهره ای^۱ در کف در دو صف در دو جانب راهی که میان دو دربند از وسط جنگل میگذشت در کمین نشانید و نیت خود را این طور بیان کرد که من از دربندی که در سر راه تازیان است خارج شده . کمی جلو میروم و همینکه لشکر عرب مرا دیدند از برابر ایشان فرار می کنم و آنان در پی من داخل دربند می شوند و همینکه همه بدرون آمدند و در میان دو صف قرار گرفتند پیش از آنکه بدربند دوم برسند من یک نوبت طبل خواهم نواخت ، فوراً آن هشتصد نفر شیپورها و طبلها را بصفا در آورند و آن چهار هزار تن با دهره و تبر درختها را بریدن گیرند که بر لشکر عرب فرود آید .

۱ - دهره آلتی است دسته دار که دسته اش از آهن و سرش مانند سر داس است و بیشتر برای انداختن درخت بکار می رود (برهان قاطع) .

این تدبیر کاملاً مطابق این دستور انجام گرفت. غریو و غوغا و غرش تندر آسائی که بیکبار و بناگاه از هشتصد کوس و کرنا و چند هزار دهره و تبر از اطراف بر خاست چنان وحشتی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی‌کرد. جملگی متغير و سراسیمه شدند و پیش از آنکه بفهمند چه خبر است ناگهان چهار هزار تن درخت بروی ایشان فرود آمد. چهار صد مرد از خویشان و معتمدان اسپهبد شمشیرها در نهادند و بیک لحظه دوهزار مرد از صدمه درختان وزخم شمشیر بخاک افتادند و مابقی بزنhar در آمدند و فراشه دستگیر شد، اورا بحضور اسپهبد بر دند و بفرمان وی سرش را از تن جدا کردند^۱.

بعد از آن مهدی خلیفه روح بن حاتم را و پس از او خالد پسر برمک را بحکومت طبرستان معین کرد. خالد با ونداد هرمزد بدوسنی و مدارا رفتار می‌کرد و او را اجازه داد که اراضی کوهستانی خویش را در دست داشته باشد. بعد از آنکه خالد از حکومت طبرستان معزول گشت عمر بن العلاء بحکومت آنجا گماشته شد. وی با ونداد هرمزد بنای جنگ را گذاشت و در غالب آنها فتح با او بود بطوری که ونداد هرمزد دیگر نمی‌توانست در آبادیها ظاهر گردد، تا آنکه یکی از پیروان او بدست عمر افتاد و در ازای اینکه جانش بخشیده شود به او وعده داد که ایشان را بجایگاه ونداد هرمزد رهبری کند. همینکه ایشان را بدرون جنگل کشید

۱- این قول ابن اسفندیار است ولی طبری فراشه را تاسال ۱۶۷ بعنوان حاکم گران و دماوند و کومنش نام میبرد.

بیهانه اینکه برود و خبری بیاورد رفت و ونداد هرمزد را خبرداد و او کمینگاهی برای آنان آماده کرده همه را بجز خود عمر و معدودی از همانش که گریختند نابود کرد (سال ۱۶۵).

شکست عمر باعث شد که خلیفه بر او خشمگین گشته تمیم بن سنان را بجایش فرستاد و او با ونداد هرمزد صلح کرد. لهذا در سال ۱۶۶ خلیفه پسر خویش موسی الہادی را بالشکری بیشمار و ساز و سلاح بسیار که مانند آن شنیده نشده بود بگرگان حرکت داد تا با ونداد هرمزد و شروین دو صاحب طبرستان کارزار کند^۱. موسی خود در ری مانده یزید پسر هزید شیبانی امیر معروف را بسر کردگی لشکر خویش بجنگ آن دواپهبد روانه کرد و او کار را برایشان تنگ گرفت (۱۶۷ هجری)^۲.

در سال ۱۶۸ خلیفه سعید حرشی^۳ را با چهل هزار نفر بطرستان گسیل داشت. سعید و یزید جنگهای سخت با ونداد هرمزد در پیوستند و اورا شکست دادند و بسیاری از پیروانش را کشتند و تمامی ولایت را متصرف گردیدند. عاقبت در جنگی ونداد هرمزد با یزید رو برو شد و پس از آنکه زخمی سخت برداشت باشی چند از خاصان خویش بجنگل گریخت. لکن عاقبت بوعده امان و عفو تسلیم موسی الہادی گردید و پیش او به ری آمد. موسی نیز

۱- عامل طبرستان و رویان در سال ۱۶۶ یحیی حرشی بود (طبری).

۲- در سال ۱۶۷ مجدداً عمر بن العلاء بحای یحیی حرشی بحکومت طبرستان منصب شد (طبری).

۳- در نسبت این مرد و در نسبت یحیی حرشی در بعضی کتب ج-رشی ضبط شده است که منسوب بقبیلهٔ جریش از قبایل حمیر باشد، ولی در طبری همه ج-رشی بحای مهم‌له آمده است.

یزید را امر کرد که کوهستان متعلق بونداد هرمزد را بگماشتگان او بسپارد.

هنوز هادی در گرگان بود که خبر مرگ مهدی (محرم سال ۱۶۹) و بیعت مردم بخلافت خود او مسموع گردید^۱، پس روی بغداد آورد و ونداد هرمزد را نیز با خویش برد^۱. در بغداد خبر رسید که وندادسپان برادر ونداد هرمزد سر از تن بهرام پسر فیروز (که باصرار خلیفه هادی مسلمان شده بود) برگرفته است. خلیفه بسزای اینکه یکی از چاکران مسلمان او کشته شده است میخواست ونداد هرمزد را بکشد ولی وی با خلیفه پیمان کرد که اگر او را بطبرستان باز پس فرستد برادر خویش و یا سراور را بحضور خلیفه برساند. حاضران مجلس نیز با او یار شدند و خلیفه بدین امر راضی گشت. ونداد هرمزد پس از آنکه طبرستان رسید در ظاهر بتعاقب برادر خویش پرداخت ولی در نهان باو پیغام فرستاد و دستور داد که از نزدیک شدن با وی پرهیز کند و چندان این کار را طول داد تا خلیفه هادی در گذشت و هرون الرشید خلیفه گشت (سال ۱۷۰ هجری).

هرون الرشید چندین نفر را بتوالی بحکومت طبرستان فرستاد تا در سال ۱۷۶ فضل پسر یحیی برمکی را بولايت کوره های (یعنی شهرستانهای) جبال و طبرستان و رویان و دماوند و کومش وارمنستان و آذربایجان گماشت و پنجاه هزار نفر لشکری با او رهسپار کرد. فضل عمل طبرستان را به مثنی پسر حجاج بن قتبة بن مسلم واگذاشت و او یک سال و چهار ماه در طبرستان ماند و دیوارهای

۱—در این سال حاکم طبرستان و رویان صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بود (طبری).

ساری و آمل را او تعمیر کرد. در سال ۱۸۰ طبرستان و رویان را از اعمال فضل خارج کردند و عبد‌الله بن خازم را ولایت دادند. در سال ۱۸۴ مهر ویه رازی را بولایت طبرستان نصب کردند و در سال ۱۸۵ و نداد‌سپان مردم را برانگیخت که مهر ویه عامل خلیفه را کشتند. رسید بجای او عبد‌الله پسر سعید حرشی را فرستاد و همینکه در سال ۱۸۹ خود او به ری رسید عبد‌الله چهارصد تن از پهلوانان طبرستان را بخدمت خلیفه رسانید که همه بدست او مسلمان گشتند. هرون الرشید عبد‌الله بن مالک را ولایت طبرستان و رویان و دماوند و کوش و همدان داد و ناهه امامی برای شروین و نداد هر مزد فرستاده ایشان را نزد خود خواند. شروین متعدد بمرض شده نرفت ولی و نداد هر مزد امان را برای خویشن و شروین قبول کرد و دعوت خلیفه را پذیرفتند و نزد او حضور یافت و از طرف خود و شروین باطاعت و پرداخت خراج پیمان کرد.

در باب اولین ملاقات او بارشیداین حکایت را ابن اسفندیار روایت کرده است که چون چشم خلیفه بر او افتاد با او بعتاب خطاب کرد و ملامت و تهدید نمود. و نداد هر مزد گفت: من که عربی نمیدانم و سخنان خلیفه را نمی‌فهم اما اینطور استنباط می‌کنم که آنچه خلیفه می‌گوید چندان ملايم و از روی مهربانی نیست. امیر المؤمنین آن وقت که من در سر زمین خویش بودم این‌گونه سخن نمی‌گفت، پس امروز که بدون اجبار بلکه بمیل و اراده خویش بفرمانبرداری بخدمت او رسیده ام سزاوار قدر او نیست که با مهمان فرمانبر خویش بقهر و درشتی خطاب کند. همینکه مضمون گفته اورا برای هرون ترجمه کردند هرون اقرار کرد که حق با او است و امر کرد مسندي برایش آوردند که در حضورش بشینند، و همینکه برخاست

برود مسند را در دنبال او برایش فرستاد، یک روز دیگر در حینی که با هرون نشسته بود عموی خلیفه وارد شد. هر که در مجلس بود با احترام بر خاست ولی و نداد هرمزد از جای نجنبید. همان دم پیزید بن مزید وارد شد. و نداد هرمزد بی تأمل از جای بر خاست و شرایط تکریم بجای آورد. همه حاضران تعجب کردند و بر بی خبری اواز آداب و رسوم تبسم نمودند. هرون گفت: عم من از گوشت و خون و نژاد خود من است و این مرد یکی از بندگان من، آن بی اعتمانی چه بود و این احترام بیجا چیست؟ و نداد هرمزد جواب داد که: من عم ترا انشناختم و سبب ندارد که من برای کسی که نمی‌شناسم با احترام بر خیزم. اما این یکی مردیست شجاع ولايق: و من احترام اور اسباب صفات او واجب دیدم. آن وقت که وی را بسر زهین من فرستاده بودند یک سال در برابر من اردو زده بود و هر روز صبح که برای جنگ آماده می‌شد لشکر خود را بنوع تازه‌ای مرتب و صف آرائی می‌کرد. و مرا سواری بود که در جرأت و مقام با او برابر بود، در روز جنگ وی را بین راهین مرد نامزد کرد، در کمتر از مدتی که برای آموختن شمشیر لازم است سر پهلوان خود را دیدم که بر خاک افتاد. روز بعد من خود با او رو برو شدم و او چنان شمشیری بمن نواخت که مانند آن ضربت نچشیده بودم. در برابر چنین شخصی هر چند که دشمن من باشد البته بر می‌خیزم. خلیفه از بیان او بسیار خشنود شد و از آن پس مقام پیزید را بالا برد.

مأمون پسر خلیفه در این زمان طفلی بود، اور از ده نداد هرمزد بر دند و بر زانوی او نشانیدند، و نداد هرمزد مقداری از زمینهای خود را

که هزارهزار و ششصد هزار درهم عایدی سالیانه داشت به مأمون بخشید و همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتهرایافت. خلیفه هزارهزار درهم نقد و یک جام مرصع و یک انگشتی را بونداد هر مزد هدیه کرد و بتقادی او عبدالله بن سعید حرشی را از حکومت طبرستان معزول و عبدالله بن مالک خزانی را مأمور کرد که تمامی آن نواحی راطی کرده در آنجا مسلحه‌ها^۱ ترتیب دهد. پس ونداد هرمزدرا رتبه سپهبدی طبرستان ولقب «جیل جیلان خراسان» داد واورا باز گردانید، وقارن پسر او را و شهریار پسر شروین را بگروگان با خود ببغداد برداشت. در سال ۱۹۳ خلیفه در راه سفر بخراسان قارن و شهریار را از ری پیش پدرانشان فرستاد و خود بطور که رسید در گذشت.

درجنگی که پس از مرگ او میان دو پسرش عبدالله مأمون و محمد امین بر سر خلافت برخاست ایرانیان دوره مأمون را که از جانب مادر ایرانی بود گرفتند و داد خویش را از عرب بان حامی امین ستدند و ذو الیمنین طاهر ابن حسین بن مصعب بن رزیق بن ماهان ایرانی تزاد^۲ که سر کرده لشکر مأمون بود پس از فتح بغداد امین را کشت و مأمون را بخلافت رسانید (۱۹۸ هجری).

۱ - مسلحه جائی است که لشکر یان سلاحدار بعدهای میان دو پسر نفر و دوهزار نفر در آن برای نگاهبانی راهها و محلها می گمارند و آنرا میتوان معادل ساخلوگاه و «مرکز پادگان» دانست. واز اول حدود میان خراسان و طبرستان تا اول حدود دیلم سی و یک مسلحه قرار داده بودند.

۲ - طاهر بن حسین مدعی بود که نسب او بر ستم دستان میر سید (التنبیه والاشراف مسعودی ص ۳۴۷).

۴- قارن

در زمان خلافت مأمون اسپهبد شروین و نداد هر هزد هردو فوت کردند. از دو پسر شروین، شهریار که پدرملوک باوند بود پادشاهی نشست و از پسران و نداد هر مزد، قارن جانشین او گشت. این اسفندیار میگوید^۱ که چون این خبر بمامون خلیفه رسید پیش ایشان (شهریار و قارن) رسول و تشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزو روم (دولت بیزانسیوم) دارم، باید که شما دوا سپهبد بیا اید. ایشان هر روز رسول را بابهانه و فسانه باز گرفته داشتند تا خلیفه لشکر بر روم برد و رسول را با بسیار نعمت که داده بودند باز گردانیدند و گفتند اسپهبد شهریار بهیچ حال نتواند آمد اما قارن بخدمت پیو ندد. بر اثر رسول قارن بسیع راه کرد و اسپهبد شهریار مدد داد تا روم رسید و بلشکر گاه خلیفه بگوشهای خیمه هزد. قضارا آن روز مصادف داده بود ندو مبارزان بمیدان نبرد میگردند. در حال اسپ خویش را بر گستوان برافکند و سپری کیلی^۲ جمله در زر گرفته بدوش کشید و با مردان خویش روی بحر نهاد و بطرفی از اطراف رومیان حمله بردند و گروهی را بر شکسته و بطریقی^۳ از بطارقه روم گرفته از آن طرف مظفر

۱- این حکایت را احتیاطاً نقل کردیم ولی باقراین تاریخی مطابق نمی آید و مجموع مینماید. چه مأمون در سال ۲۰۴ تازه بینداد ورود نمود. در سال ۲۰۱ قارن در گذشته بود و او این جنگ بار و میان که مأمون شخصاً در آن حاضر شد جنگ سال ۲۱۵ بود.

۲- یمنی سپر در نمود گرفته چه کیل معنی نمد است. فردوسی گوید: بزد خشت بر سه سپر کیل دار گذشت و بدیگرس او فکند خوار (چاپ فولرس (بروکیم) ص ۲۱۲ - در حاشیه گوید: «سپر کیل دار» معنی سپر یست که ازموی بزیا نمد پوشیده باشد).

۳- بطریق مغرب لفظ **Patricius** لاتینی است، و آن در امپراطوری روم شرقی از قسطنطینی بعده لقبی بوده است که امپراطور با شخصی می داده است که آنها را میخواسته است ممتاز و مشخص نموده در طبقه اعیان و اشراف داخل کند. این لقب معمولاً بحکام ولایات داده می شده است و در عربی لفظ بطریق را بجای بطریر ک **Patriarch** هم بکار می برد که یک رتبه و مقام دینی است و مربوط باین مورد نیست.

روی بجانبی دیگر آوردند و حشم آن جانب را نیز بر هم زدند و مأمون در قلب لشکر خویش چشم برایشان گماشته بود و در هر لحظه سؤال میکرد که آن قوم از کدام خیل اند و آن زرین سپر در هیان ما نبود از کجا آمد. نزدیکان او همه گفتند مارا معلوم نیست ، لیکن از فرستادن کمک برایشان کوتاهی نکردند . چون انبوه قارن با کثرت و شوکت شد عنان هر کب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من یک مشت بتازند و خویشن را بر قلب ملک روم زد و علم از جای برداشت و بژوپین علم بدريید . مأمون از قلب خویش بدو پیوست سپاه روم بهزیمت شدند و مأمون فرمود تاسوار زرین سپر را پیش آوردند . همچنان باقزا گند و خود پوشیده پیاده بخدمت مأمون رسید و رکاب بیوسید و خود از سرافکنند . خلیفه اورا بشناخت و جنبیه داد و بر فرمود نشاندن و بسیاری بستود و چون فرود آمدند تشریف فرستاد و مدتی در خدمت خویش داشت و بنوبتها بتعریض و تصرع تمنا کردند که مسلمان شود تا مولی امیر المؤمنین بنویسیم و طبرستان بتو سپاریم قبول نکرد . عاقبت بعده واستظهار بولايت فرستادند . اسپهبد شهریار بن شروین بر او متغیر شد و از موضع او بسیار بادیوان خویش گرفت و بحکم آنکه اسپهبد را قوت وقدرت ازو زیادتر بود جز انقیاد چاره ندید .

در حدود سال ۲۰۱ قارن هلاک شد و از ورشش پسر ماند: مازیار^۱

کوهیار ، شهریار ، فضل ، عبدالله ، حسن .

۵ - مازیار

از جمله فرزندان قارن بزرگ منش تر و دلیر تر و اهل تر مازیار بود، و جانشین قارن گشت . اسپهبد شهریار بن شروین طمع در ولايت ایشان کرد

^۱ - مازیار-ما یزدیار-ماه ایزدیار، یعنی کسی که از ماه ایزد با ویاری میرسد .

و اورامیر نجات دادن انجامید که با یکدیگر مصاف دادند، شهریار او را بشکست و ولایت او خویش بتصرف گرفت.^۱ او بزینهار و امان پیش ونداد امید پسر ونداد سپان که پسر عمومی پدرش بود رفت. شهریار نامهای به ونداد امید نبشت که مازیار را بگیرد و بند بر نهاد و نزدی فرستد. او از حکم شهریار نتوانست گذشت مازیار را بگرفت و بندهای محکم بر نهادو بشهریار خبر داد که معتمدان خود را بفرستد تا بدیشان سپارام مبادا کسان من اور از دست دهنده ایشان درین کار بودند که مازیار بازنان موکلان حیلت کرد و بندها برداشت و بگریخت و به بیشه هامتواری شد تا خویشن بعراق افکند و به عبدالله بن سعید حرشی پیوست. واو پدرش قارن و جدش ونداد هر مزد را می شناخت و بطبرستان رسیده بود. در حق او مبرت و مکرمت فرمود و او را با خود ببغداد برد (در صورتی که این حکایت راست باشد باید در سال ۴۰ یا بعد از آن اتفاق افتاده باشد).

مامون را منجمی بود بزیست نام پسر فیروز که خلیفه نام او و پدرش را ترجمه کرده و به یحیی بن منصور بدل کرده بود.^۲ روزی مازیار طالع مولود خویش در آستین نهاد و پیش او شد. سلام کرد و خواست بر او عرض کند. بزیست التفاتی تقره و اصغر او را نداشت تایکی از آل حرشی که با مازیار بود گفت او شاهزاده طبرستان است، مازیار پسر قارن بن ونداد هر مزد. منجم چون ذکر پدر او شنید بر خاست و عذر خواست و نسخه طالع مولود

۱ - طبری گوید که در سال ۲۱۰ هجری عبدالله بن خردابه کوالي طبرستان بود شهریار بن شروین را از جبال طبرستان فرود آورد و مازیار بن قارن را نزد مامون فرستاد.

۲ - بزیست فیروزان که بعد از مسلمان شدن یحیی بن منصور نامیده شد همان است که در کتاب الفهرست و تاریخ الحکماء ابوعلی یحیی بن ابی منصور آبان گشنبه خوانده شده در ساختن زیج مامونی شریک بوده است. رجوع شود به حواشی این جانب بر نوروز نامه ص ۸۷ و نیز به تاریخ ریاضیین و منجمین عرب تألیف سوتر Suter.

بگرفت و بوسید و بمطالعه مشغول گشت . نظر مسعود و دلایل اقبال وقت طالع بدید . امید خیر دروی بست و جای خالی کردواورا گفت اگر من ترا تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری ؟ مازیار آنچه شرط مواعید و فوایع عهد باشد تقدیم داشت و سو گند خورد . روزها برین گذشت تا وقت فرصتی منجم بخلوت حال مازیار و حکایت طالع مولد و آنکه ازاو خیری بدولت خلیفه رسبد بر مأمون عرض داشت . فرمود او را حاضر آوردند خلیفه پدر او قارن را دیده و شناخته بود . فرمان داد مسلمانی بر او عرض دادند . مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را محمد مولی امیر المؤمنین نام نهاد و کنیت ابوالحسن .

در سال ۲۰۸ بدستور بزیست که مدعی بود طالع مازیار برای حکومت طبرستان موافق است مأمون او را به مراهی موسی بن حفص پسر عمر بن العلاء^۱ نامزد ولایت طبرستان و رویان و دماوند کرد باین طور که مازیار والی کوهستان باشد و موسی والی هامون . چون بایکدیگر بطبرستان رسیدند خلائق زیر پرچم مازیار جمع آمدند .

دراین هنگام شهریار پسر شروین در گذشته بود و پسر بزرگش شاپور بشاهی نشسته بود و از تهور و تهتك و بیسامانی بیشتر اتباع ازو متقر شده بودند پیش مأمون شکایتها نوشتند . مأمون به مازیار امر باستیصال و مالش شاپور داد و مازیار بمدتی نزدیک سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور به پریم شدو با او مصاف داده وی را اسیر کرد و بنزنجیر بست . پس به موسی خبرداد که ظفر یافت . شاپور چون دانست مازیار اوراخواهد کشت پنهان

۱ - خلیفه پیش از آن بر موسی بن حفص خشم گرفته و اورا از ولایتی معزول کرده بود او درین موقع پیش مازیار رفته با او عهد موافقت و اتحاد بست و مازیار از مأمون درخواست کرد که او را غفو نموده همراه او بطبرستان فرستد .

بموسى قاصد فرستاد که مرا بدبست خویش گیر تا صدهزار درهم خدمت کنم. موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گوئی مسلمان گشتم و مولی امیر المؤمنین شدم. چون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار وقوف یابد همینکه او را دید سوال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صد هزار درهم بخدمت خلیفه پیشکش کند چه خواهی گفت. مازیار خاموش بود و جواب این سخن نداد و از هم دیگر جدا گشتند. آن شب مازیار فرمود سرشاپور را بر گرفتند و با مداد پیش موسی فرستاد موسی بر او متغیر شد و اواز آن اندیشه کرد که خلیفه بعوض موسی کسی دیگر را فرستد بعد و استغفار پیش موسی آمد و خدمتیها آورد و عهد تازه کردند (۲۱۰ هجری).

پس از کشتن شاپور مازیار مالک مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار ازو حسابی نگرفت و بکوه و دشت حکم او یکسان شد (سال ۲۱۴).

همینکه مازیار بحکم اینکه مالک و متصرف طبرستان بود از قارن برادر شاپور و سایر مرزبانان آن ناحیه مطالبه خراج کرد ایشان بر او کینهور گشتند و از ظلم و تغلب او بمامون شکایت نوشته‌اند. مأمون فرمان فرستاد که مازیار ب بغداد رود. جواب نوشت که من این ساعت بغزو دیال مشفولم ولشکر بر گرفت و بچالوس شد^۱ و از جمله معاريف و ارباب آن نواحی

۱ - عنوان نامه‌هائی که از خلیفه بمازیار نوشته میشد اینطور بود: « از عبد الله مأمون (یا محمد معتصم) به جیلان اسپهبد اسپهبدان بن شوار جر شاه محمد پسر قارن مولی امیر المؤمنین ». و در نامه‌هائی که وی بخلیفه مأمون یا معتصم مینوشت چنین خطاب میکرد: « از جیل جیلان سپهبد خراسان مازیار محمد پسر قارن مولی امیر المؤمنین » و نمینوشت « مولی امیر المؤمنین » (طبری و یعقوبی). بجای لفظ « بن شوار جر شاه » در طبری « بشوار خرشاد » ضبط شده و یوستی آنرا « پنشوار خرشید » دانسته است. رجوع شود به ابن خرد اذبه که می‌گوید « شاه طبرستان و گیلان و پنشوار گر را جیل جیلان خراسان مینامند ».

نوا^۱ بستند تا هر یک از ایشان از ناحیه او فرار کند و دو ماه از اخبار نرسد آن شخص گروی را بکشند.

مأمون بن زیست منجم را که مربی مازیار بود با خادمی خاص از آن خویش پیش او فرستاد تا او را بحضرت برسند. مازیار از این امر آگاه شد. هر که بطبرستان زوپینی بر توانست گرفت بدر گاه خویش جمع کرد و یحیی روز - بهان و ابراهیم پسر ابله راتاری باستقبال ایشان فرستاد و فرمود که برآه سواته کوه (سوداد کوه) و کالبندر جه و کندی آب به بیراه و شکسته آنجا که بر اسپ نتوان نشست در آورند. فرستاد گان خلیفه پس از چند روز که بمحنت بسیار بهر مزد آباد^۲ بمزد مازیار رسیدند و چندان عدد خلاائق و انبوه اجناس و اصناف آدمی بدر گاه او بدیدند از صعوبت طرق و مسالك و بسیاری عدد حشم و لشکریان او شگفت مانندند مازیار مدت‌ها ایشان را بناز و نعمت و لطف و حرمت میداشت. عاقبت عذر و بهانه پیش آورد که من بغزو مشغولم، بر اثر شما ساز خدمت کردم بحضرت رسم و قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از آنان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید ایشان عرض داشتند که اوی بر جاده مطاوعت مستقیم است و رفتارش با خلاائق نیکوست. چون از حضور خلیفه بیرون آمدند و قاضی رویان بمنزل خویش رفت قاضی آمل ببار گاه توقف کرد تا قاضی یحیی ابن اکثم از پیش خلیفه بیرون آمدندزدیک او شدو گفت امیر المؤمنین بر ملا و در حضور عامه مردم خبر مازیار پرسید و بحکم آنکه مقر بان حضرت منهیان و دوستان او بیند آنچه راستی بود نتوانستیم عرض داشت. و نیز

۱ - نوا یعنی اشخاصی از افراد و منسوبان یک قوم که بگروگان نزد شاهی یا بزرگی می‌مانند.

۲ - هرمزد آباد در دو سه فرسخی طالقانیه، و بفاصله یک فرسخی لبوره، در کوهستان واقع بوده، و هشت فرسخ از آمل و هشت فرسخ از ساری فاصله داشته است.

نخواستم وروا نداشتم که از در گاه بگذرم بی آنکه آنچه حقیقت طریقت
مازیار است بازنمایم . اینک بخدمت تو میرسانم که او خلع طاعت کرده
است وهمان کشته^۱ زرتشتی بر میان پسته و با مسلمانان جور و استخفاف
میکند وهر گز بار دیگر بمیل خویش ببغداد نخواهد آمد . یحیی بن اکثم
قاضی را بخلوت پیش خلیفه بر تاحال عرض داشت . مأمون بر عزیمت سفر
روم ساختگیها کرده بود و برآه ایستاده (۲۱۵ هجری) قاضی را گفت میباید
ساخت تا وقت مراجعت من که این مهم بر من عظیم تراست . قاضی گفت
بعد از اینکه بر مازیار معلوم شود که من با خلیفه خلوت کرده ام با من مدارا
نخواهد کرد . خلیفه گفت جز صبر و جهی دیگر نیست . قاضی اجازت
خواست که اگر تواندو سیله دفع مازیار را فراهم کند . خلیفه گفت شاید .
قاضی بآمل باز گشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیار بامان آمده بودند
با هم دیگر موافقت کرده همه عمال اورا کشند و نزد خلیل بن ونداد سپان ،
که پسر عمومی پدر مازیار بود و در کوه پایه آمل بزرگی و نفوذ و قدرتی
داشت ، کسان فرستاده واورا یار و معین ساخته در ناحیه آمل نیز هرجا
عاملی از طرف مازیار بود کشتند . این خبر بساری بمازیار رسید حشم جمع
کرده به مراهی برادر خویش کوهیار بآمل لشکر کشید . اهل شهر در واژه ها
بسیند و روستائیان اطراف را بشهر آوردند و محمد بن موسی را نیز در تحت
این عنوان که خلیفه بقاضی آمل اذن جنگیدن باما زیار را داده است با
خویشن یار ساختند . مازیار در حال قاصدی پیش خلیفه روانه کرد و چنین
خبر داد که مردم آمل و رویان و شعر چالوس خلع طاعت امیر المؤمنین کردند
و محمد بن موسی را فریفته ویاور گرفته اند و علوی را بخلافت نشانده و

۱- در اصل تاریخ ابن اسفندیار اینجا «زنار» نوشته - رجوع شود به فرهنگ نوروز نامه در تحت لفظ زنار .

شعار سپید گردانیده اندومن بندۀ گروهی ازلشکر یان خویش را بقهر کردن
ایشان گماشتہام و براثر خبر فتح خواهم فرستاد.

در آن تاریخ شهر آمل را دو حصار بودویک خندق. محاصره شهر هشت ماه طول کشید و همه روستاهای اطراف شهر خراب شدو کوهیار شب و روز در جنگ و گشودن شهر کوشش میکرد تا عاقبت شهر آمل را فتح کرد گویند در آن مدت هر روز مازیار نامه پیش خلیفه میفرستاد و وقایع خروج اهل طبرستان را در آنها شرح میداد ولی ازم محمد بن موسی هیچ نوشتہ‌ای بخلیفه نمی‌رسید و سبیش این بود که محمد باز آمل نوشتہ‌ای خویش را به‌ری پیش شخصی میفرستاد که از خدمتگاران سابق پدرش بود تا او از آنجا ببغداد روانه کند و مازیار مردی کافی را به‌ری فرستاده بود که آن نامه‌ها را گرفته پیش اوروانه میداشت. بدین تدبیر که او کرده بود بمامون فقط اخباری که مازیار میداد میرسید بنا برین بر محمد بن موسی خشمگین شد و همینکه فتحنامه آمل بدست مأمون رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان گسیل داشت که حال خروج مردم و خلع طاعت خلیفه را تحقیق کرده معلوم دارد که این علوی کیست.

مازیار پس از تصرف شهر آمل خلیل پسر و نداد سپان و ابواحمد قاضی را که خلاف انگیخته بودند بکشت و همینکه فرستاده مأمون بطبرستان رسیده از ماجر او اوقف گشت بمامون نوشت که آنچه مازیار راجع بخروج علوی نوشه بود دروغ بود و جز این نیست که میان او و محمد پسر موسی بتحریک قاضی مخالفت پیداشده بود. محمد نیز نامه‌ای بخلیفه نوشت که اهل ولایت با جازء من با مازیار جنگ کردن دومن نیز باعتماد قول قاضی که «خلیفه اذن داده است» اقدام باین کار کردم. خلیفه چون نوشتہ‌ها

خواند بر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان را یکسره بمازیار سپارند^۱ (سال ۲۱۸).

چون منشور حکومت بمازیار رسید فرمان داد که همهٔ معروفان واعیان مسلمان حوزه آمل در کوشکی معین جمع شوندوهمه را از آنجا در پیش افکنند و خود در دنبال ایشان میرفت تا برو بدست زرسیدند و هر یک را جدا گانه بخانه‌ای موقوف کرد و بر یکی ایشان موکلان از اتباع غیر مسلمان خویش گماشت و روز بروز خوراک و ما یحتاج بایشان میرسانید. تا هم درین سال خبر رسید که مأمون بنواحی روم بزمین بذندون در گذشت. مازیار در حال جمعی از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن جماعت زندانی را از رود بست به مردم آباد ببرند و هر یک را دوباره بندند. اد هر بندی^۲ سه حلقه. وقت برایشان تنگ گردانید و نگذاشت که نمک دهند و بگرمابه برند تا چنان شد که محمد بن موسی و برادر او که جزء محبوبین بودند مالک هیچ چیز نبودند جز حصیر پاره‌ای که بزیر خود می‌افکنند و خشته که زیر سر هینه‌اند. بیشتر بزرگان مسلمان در حبس هلاک شدن دو آنچه زنده مانده بودند براین نسق بسر می‌برندند.

پس از آنکه مازیار مخالفین خود را مغلوب و منکوب کرده شاه مستقل تمام طبرستان گردید شروع به حکم کردن شهرها و راهها نمود. حصارهای ساری و آمل را فرمود تعمیر کردن و رخنه‌ها را بستند و در کهستانها قلعه ساختند و در همهٔ ممالک کسی را نگذاشت که بمعیشت و عمارت ضیاع خویش مشغول شوندوهمه را بساختن قلعه‌ها و قصرها وزدن خندقها و حمل و نقل مصالح بنایی و کارگل و ادار کرد و در جملگی

۱ - مدت ولایت محمد بن موسی بعد از پدرش چهار سال بود.

۲ - مراد از بند در عبارت قدماً قفل است که بر کندوز نجیر دست و پای محبوبین میزدند.

طبرستان هرجـائی که گذر راهی نشان دادند یا احتمال میداند که از موضعی عبور ممکن باشد آنجا در بندی ساخت و لشکریان بنگاه بمانی گماشت، واژ جمله این استحکامات نظامی که با مر او برای طبرستان ساخته شد دیواری بود که از سرحد گیلان تا جاجرم خراسان کشیده شده بود و در آن دره‌هایی بود و هر در بندی پاسبانانی داشت و از هر یک ازین در بندها هر کس بی فرمان وجواز او عبور میخواست بکند فوراً دستگیر و بدار آویخته میشد^۲.

پس از مرگ مأمون برادر او محمد ملقب به المعتصم بالله بخلافت نشست. عبدالله پسر طاهر والی خراسان^۱ که شنیده مازیار با مسلمانان چه معامله میکند پیش اور سول فرستاد و بجهت محمد پسر موسی و برادر او شفاعت کرد مازیار سخن او نشنید و رسول اورا با خشونت جواب گفت که «از ایشان خراج دو ساله طلب میکنم». رسول نو میدباز گشت. عبدالله طاهر از حال او به اسحق بن ابراهیم بن مصعب که بدر گاه خلیفه بود نوشته و بر معتصم عرض افتاد.

۱ - مورخین بعد نوشتند که این در بند هارا «ماز» نام بوده و هر چه در وند دیوار و پشت مازها بود ماز ندران نامیده شد. ماز را در فرنگها به معنی «چین و شکنج» و نیز به معنی «شکاف و ترک دیوار» ضبط کرده اند. اسم ماز ندران برای طبرستان چنانکه سابقاً گفته شد جدید و شاید از موضوعات قرن پنجم هجری است، لکن با ینکه وجه تسمیه های عامیانه که محققین ایران بدون علم بقواعد استفاق لغات و فقه اللغه می ساخته اند (و هنوز هم بقایای ایشان بفکر محدود و دانش اند که خود و از روی کلماتی که در زمان خود ایشان معمول و متعارف است همه اسمهای قدیم و کلمات خودی و بیگانه راحل و بیان میکنند) اعتقادی نمیشود کرد. حتی اسم مازیار را سید ظهیر الدین از همین مازما خود میدانند از این صورت لا بد و باید قبل از ساختن آن دیوار اسم دیگری داشته بوده باشد.

۲ - این عبدالله پسر همان طاهر ذوالیمینین است که در صفحه ۲۶ ذکر شده و ولات خراسان که از این دوده بودند به آل طاهر معروفند.

۶- سرکشی مازیار

اینجا رشتہ تاریخ را اندکی قطع کرده سبب و مقدمات جنگهای سال ۲۲۴ هجری بین مازیار و لشکر عرب را بیان می کنیم :

سابقاً گفتیم که مازیار مسلمان شده بود و خلیفه نامش را به محمد بدل کرده بود حتی بعضی از مورخین نوشتند که وی در مامطیر (محل قدیم بار فروش) مسجدی نیز بنا کرد . ولی آنچه یقین است اینکه اسلام آوردن و مسجد ساختن او ظاهری بوده است و در دل همچنان بمذهب قدیم که آن را دین سپید مینامیدند (در مقابل اسلام که دین سیاه^۱ میخوانند) باقی بود . همینکه با بکخر می در آذربایجان ظهر کرد مازیار با وی باب مکاتبه را مفتوح ساخت و اورا ترغیب میکردد و عده یاری میداد^۲ .

از طرف دیگر خلیفه بمال مازیار دستور داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله بن طاهر بخراسان بفرستد تا او با خراج خراسان بدار الخلافه

۱- ظاهرآ بسباب اینکه شعار عباسیان جامعه سیاه بود . غالب ایرانیانی که به مخالفت با اسلام برخاستند سپید را شعار خویش قراردادند . فرقه دینی سپید جامگان (مبیضه) نیز معروفند .

۲- در کتاب الفرق بین الفرق و انساب سمعانی نام فرقه مازیاریه برده شده است و ایشان فرقه ای از با بکیه خرمدینیه شمرده شده اند ، و چنین بر می آید که تا اواسط قرن پنجم هجری هنوز از فرقه مازیاریه جماعتی بجا بوده اند و برای همسایگان مسلمان خود در قبال مزد کار و کشت و ورز میکرده اند .

ارسال دارد. و ظاهر اً عبدالله بن طاهر از اینکه مازیار را اسپهبد خراسان میخواندند خشمگین و شاکی بوده است، و مازیار نیز نسبت باو کینهورزی میکرده است.

همینکه مازیار حاکم مستقل طبرستان گردید خاصه بعد از آنکه پیغام عبدالله را راجع به محبوبین بسختی جواب نفی داد مخالفت خود را با آل طاهر علنى کردو از فرستادن خراج بنزد اوسر بازد. معتصم باودرین باب چند نامه نوشت و مازیار همیشه جواب میداد که خراج خود را پیش او نخواهم فرستاد بلکه مستقیماً بخدمت خلیفه می رسانم. و همینکه اموال خراج از طرف مازیار به مدان میرسید با مرمعتصم یک تفر از طرف او تحويل میگرفت و بگماشته گان عبدالله در آنجاتسلیم میکرد که او برای عبدالله بخراسان بفرستد. و همه ساله کار او بدین قرار بود و چندان با آل طاهر ستیزه کرد تا کار میان ایشان سخت شد.

از جانب دیگر افشنین خیندر پسر کاووس ملک اشرفونه که از سرداران معتصم و مقیم دارالخلافه بود خواهان ولايت خراسان بود و امید داشت که اگر آنجا رود بتواند لواي استقلال بر افرازد. ضمناً سخنانی هم از معتصم می شنید که از آن چنان استنباط میکرد که خلیفه میخواهد آل طاهر را از ولايت خراسان معزول سازد، و این مطلب باعث تقویت طمع او گردید.

در سال ۲۱۹ هجری جمعی از خرمیان که در جنگ بالشکر خلیفه در همدان از مرگ جستند ببلاد روم گریخته پناه به تئوفیل پادشاه قسطنطینیه

بردند^۱. خود بابک خرمی نیز همینکه سخت در محاصره لشکر یان عرب قرار گرفت نامه‌ای به تئوفیل نوشته ازاوت تقاضای همراهی کرد و او نیز وعده یاری داده به تهیه لشکر و تجهیزات کافی پرداخت. بنابرین مازیار در طبرستان و بابک در آذربایجان و تئوفیل در روم شرقی و افشین در دربار خلافت تمامی بضرر مقام خلافت کار می کردند و حتی اتحاد گونه‌ای نیز با یکدیگر داشتند. در سال ۲۲۳ تئوفیل به حمایت بابک لشکر بطرف بلاد اسلام کشید و جمعی از مسلمانان و گروهی که بیش از هزار زن در آن میان بود با سارت بر دست معتصم اول همت بقلع و قمع بابک گماشته افشین را مأمور پیکار باوی کرد. افشین با اینکه خود در نهان ببابک مکاتبه داشت برای تقرب نزد معتصم بخدعه‌وی را اسیر کرده بسامره برد که اورا بطرزی و حشیانه وزشت کشته جنه‌اش را در یکی از گوشه‌های دورافتاده سامر را بر عقبه‌ای که جلو داروغه خانه شهر بود بچوب بلندی بدار کشیدند و آن موضع تا چند قرن بعد هنوز با نام بابک به «کنیسه بابک» شناخته می‌شد. چنانکه در

۱- تئوفیل Théophilus دومین پادشاه از سلسله Phrigian از شاهان بیزانسیوم بود. پدرش میخائیل پسر جورجس که شور خواهر امپراتور ساق (استبراق پسر تنفور) بود در سال ۱۹۳ با شاهی رسید و در سال ۱۹۵ معزول شده در سال ۲۰۰ دوباره منصوب گردید و در سال ۲۰۹ (بقول طبری)، ولی با مآخذ ازدواجی و با این فاری و بد بحمایت بابک برخاستش باعث یک سلسه جنگ با خلیفه معتصم شد. معتصم لشکر خویش را بدودسته تقسیم کرد. دسته‌ای از آنها خود تئوفیل را که فرمانده قشون خود بود شکست دادند و دسته دیگر بطرف عموريه Amorium من کن اصلی این سلسه حمله بر دند و عموريه بعد از پنجاه و پنج روز محاصره بسبب خیانت بدست معتصم افتاد سی هزار نفر ساکنین آن کشته شدند و شهر با خاک برآبر گردید چنانکه محل آن نیز تا این اواخر معلوم نبود. بطریق شهر عموريه یا طس نام بدست لشکر معتصم اسیر شد اورا بسامره برد و بزندان گردند و در حبس مرد. خود تئوفیل از آن شکست پشت راست نکرد و در بد بختی و نومیدی در سال ۸۴۲ میلادی جان سپرد.

حاشیه صفحه قبل اشاره شدم معتصم در سال ۲۲۳ بجنگ رومیان رفت و سردار او افشین در این لشکر کشی نیز دلیریها کرد، و قیصر روم را مغلوب ساخت (ماه شعبان) و در ماه ذوالقعده بجانب عراق مراجعت کردند. افشین که بدین وسیله در خدمت معتصم منزلتی حاصل کرده و بجائی رسیده بود که کسی ازاو بر تربت نبود. بامید آنکه شاید مخالفت مازیار با آل طاهر باعث عزل آل طاهر از خراسان و نصب او بجای ایشان گردد نامه‌ای بمازیار نوشته در آن خود را از دوستان مازیار خواندو نوشت که ولایت خراسان را معتصم بهن و عده داده است و در این صورت دهقانی^۱ طبرستان را بتروا گذار خواهم کرد. این مطلب باعث شد که مازیار از فرستادن خراج بعد الله بن طاهر بیکبار گی خودداری کرد. عبد الله بن طاهر چندین نامه در این باب بمعتصم نوشته بطوری که معتصم از مازیار سخت بترسید و بر او خشمگین گردید. مازیار نیز مخالفت و سر کشی را آشکار کرد و خویشن را شاه مستقل خواند و مردم را مجبور کرد که باو بیعت کنند. ایشان نیز باوی پیمان اطاعت بستند و مازیار از ایشان گرو گانها گرفته در برج اسپهبد حبس کرد و کشاورزان را امر کرد که بر صاحبان مسلمان خود بشورند و اموال ایشان را غارت کنند. هر چهار زاین اخبار بسامرا میرسید شادی افشین و امیدواری او بولایت خراسان بیشتر میشد.

مازیار تمام مسلمانان را از کاربر کنار کرد و بجای ایشان زرتشتیان و خرمدینان را بعملهای گماشت و بر مسلمانان حاکم گردانید و ایشان را فرمود که مسجد هارا خراب و آثار اسلام را محو کنند. مسلمانان آمل گردید که جمع شده با تفاوت از ابوالقاسم هرون بن محمد تقاضا کردند

^۱ - مرادش ظاهراً این بوده است که بر سرمه دهقانان (یعنی والیان ولایات) در عهد ساسانی حکومت طبرستان را در خاندان تو ارنی خواهم کرد.

نامه‌ای بشکایت و عرض حال ایشان بمعتصم نوشت که خلاصه آن اینست^۱ : «ما مسلمانان عمری درسایه دولت خلفا بفراغ می گذرانیدیم و اینک روز گارمان بر گشته و آبخور عیشمان بدست سرکش کافری مکدر گردیده. آیا امیر المؤمنین می پسندد که ماغارت زده یک نفر مجوسی شویم که نعمت خلیفه را کفران کرده و سراز اطاعت او باززده است؟ ازستم او چه بسا جوانان که مادرانشان بعزا ایشان نشسته‌اند و چه بسا پیران که از مرگ فرزندان خویش دیوانه شده و سر ببیابان نهاده‌اند. آیا باید چنین کسی نجات یابد و شربت مرگ نچشد؟».

از دارالخلافه نامه‌ای با نشای محمد بن عبدالملک زیات با مرمعتصم در جواب این شکایت نامه بمقدم طبرستان رسید که بعضی عبارات آن اینست^۲ :

«نامه شما رسید و بر امیر المؤمنین بسیار گران و ناگوار آمد که شما نشانه تیر بلاشده اید. ولی میدانید که روز گار گردند است و هیچ چیز بر یک حال نمی‌ماند و بسا بلاه است که بزودی بر طرف می‌شود. اما آنچه از مسلمانی خود و اطاعت خلیفه ذکر کرده اید بدانید که این باعترضای خدا و خشنودی خلیفه است. اما آنچه از اندوه جوانان و اسیری پیران و کشتار یتیمان نوشتند مایه حزن خلیفه گردید و از خدا خواست که بشما درین مصیبت‌ها صبر و اجر بدهد و هر آینه آنها که درین دنیا نشانه تیرستم می‌شوند بنعمت شهادت میرسند و در روضه‌ای بهشت می‌چرند و از حوضه‌ای فردوس می‌خورند و بدانید که مازیار و یاران گناهکار او از دست

۱ - اصل مفصل نامه بزبان عربی بضم ميمه دو قصيدة شکواييه که در آخر آن افزوده در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار مندرج است.

۲ - متن این نامه نيز که بسیار دراز است در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ضبط است.

انتقام امیر المؤمنین رهائی نخواهندداشت و امیر المؤمنین تا کنون ازین امور آگاهی نداشت و شما بسیار بجای کردید که با خبردادیدونکو کردید که شرط ایجاز نگاه داشتید زیرا اختصار در کلام بهترین چیزهاست . و امیر المؤمنین از خدا درخواست که او را براین ستمکاران مستولی سازد همچنانکه وی را بر سر کشان روم غالب ساخت . و امیر المؤمنین عبدالله بن طاهر را مأمور کرد که با دشمن شما کارزار در پیوند و اگر محتاج مددی از درگاه خلافت شد باو خواهد رسانید . »

پس معتصم نامه‌ای بعبدالله بن طاهر نوشت که بطبستان شده مازیار را دستگیر سازد . افشین نیز نامه‌ای بمازیار نوشت واو را بجنگ با عبدالله تحریک کرد و با امیدواری داد که در حضور معتصم از وی طرفداری خواهد کرد و بهر چه مصلحت کار مازیار باشد قیام خواهد نمود . مازیار نیز جواب نامه اورا بموافقت داد . بنا برین افشین دیگر شک نداشت که مازیار در بر این عبدالله چندان ایستادگی خواهد کرد تا معتصم مجبور شود افشین وغیر اورا بجنگ مازیار گسیل سازد .

اکنون که معتصم دونفر مخالف قوی خود یعنی با بک و تئوفیل را از میان برده بود مسلمانان طبرستان چنین امید داشتند و شیوع میدادند که معتصم بطرف کرمانشاهان حرکت خواهد کرد و افشین را برای جنگ بامازیار بدهی خواهد فرستاد . همینکه مازیار ارجیف مردم را شنید کار را بر مسلمانان سخت تر کرد و برای جمع کردن مال و محدود کردن پیروان دین سیاه در حوزه قدرت و شاهی خویش صاحبان املاک را مجبور کرد که خراج املاک خویش را با اضافه کردن ده سه بعده گرفته نقداً در مدت کمی بپردازند و هر که از این تعهد سر پیچی کند ملکش ضبط و

خودش اخراج خواهد شد. بعد از آن نامه‌ای به شاذان پسر فضل که متصدی دیوان خراج او بود نگاشت^۱ باین مضمون:

« بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر. چندبار مارا آگاهی دادند و بر ما محقق گردید که نادانان خراسان و تپورستان درباره ماهرزه درائی و ژاژخائی میکنند و اخباری برخلاف ما میسازند و از روی بدخواهی برای دولت ما و بدگوئی از طرز اداره ماسر خویش را بدان اخبار گرم میدارند و بدشمنان مانامه‌می نویسند و آرزوی برخاستن فتنه و برگشتن کارهار ادارند و نعمت‌هارا کفران میکنند و امن و آسایش و رفاه و گشايش را که خدا برای ایشان خواسته است فرو می‌گذارند بطوری که شنیده‌ایم هیچ سرداری یا مفتشری وارد ری نمیشود یا رسولی خواه کوچک و خواه بزرگ پیش‌مانمی‌آید که مردم در باره او چنین و چنان نگویند و بجانب او گردن نکشند و سخنانی که خداوند گواه بطلان آنست نسرا یندو خداوند هر بار امید ایشان را در آن باب بنویسند بدل نکند. وهیچ گاه قضیه پیش‌ایشان را از کار بعد باز نمیداردو هیچ گونه ترس و پروائی از این کار ندارند. همه اینها را مامی بینیم و چشم‌می‌پوشیم و برای باقی ماندن عموم ایشان و حفظ آرامش و صلح این اعمال ناگوار آنان را برخویشن هموار میکنیم. اما اینکه ما گزند و آزاری بایشان نمی‌رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می‌شماریم نتیجه‌ای جز لجاج و گردنشی ایشان نمیدهد. اگر شروع بگرفتن خراج را برای رعایت حال و مدارای با ایشان بتأخیر اندازیم می‌گویند معزول شده است و هر گاه زودتر از هنگام معهود اقدام کنیم می‌گویند ناچار حادثه‌ای رخ داده است. و دست ازین خودسری

۱ - منشی مازیار علی پسر بن نصرانی طبری بود، رجوع شود بعنوان ۵۱ حاشیه^۲.

بر نمیدارند خواه ما با ایشان با ملايمت رفتار کنیم و خواه سختی رواداریم. ومارا خداوند پشت و پناه بس است، باو تو کل میکنیم و روی بسوی او مینماییم . و فرمودیم که به بندار آمل و رویان نامه ها بنویسند که مالیات حوزه خویش را پیش خود جمع آورند و به ایشان تا آخر تیر ماه زمان دادیم. تو نیز این را بدان و در وصول کردن اموال کوشش نما و هر چه بر ساکنان ناحیه تو تعلق میگیرد تمام و کمال دریافت کن و پیش از آنکه تیر ماه با آخر رسید باید دیناری بر عهده مردم باقی نباشد. اگر مخالف این امر مارفتار کردی سزای تو در نظر ماجزدار نخواهد بود. بر حذر باش و جان خود را نگاه دار و در کار خویش دامن بکمرزن و همواره نامه بعباس بنویس و از هر گونه اقدام و کوششی که در اجرای فرمان ما از تو بروز میکند مرا آگاه کن وزنهارت ابا نهاز کسی نپذیری که ما امیدواریم این مشغول کردن مردم بپرداخت خراج ایشان را از جعل ارجیف باز دارد . چه درین ایام چنین شیوع داده اند که امیر المؤمنین (که خدا اورا بزرگ دارد) بسمت کرمانشاه حر کت میکنند و افشین را بری خواهد فرستاد . و همانا اگر خلیفه (که خدای او را یاری دهاد) چنین کند مایه شادی منست و هر اینکی او دلگرمی میدهد و مارا بنیکوئیها و مراحمی که عادت کرده ایم از او ببینیم بیشتر امیدوار میسازد. و این آمدن او دشمنان او و دشمنان مارا سر کوب میکند . والبته خلیفه (که خدا اورا مؤید گردداند) برای خاطر ارجیفی که عوام در باره کار گزاران و خاصان او می گویند امور مملکت خویش را مهمل نخواهد گذاشت و از تصرف در تمامی اطراف و حدود قلمرو قدرت خویش باز نخواهد نشست. چه او (که خدا ایش بزرگ دارد) هیچ لشکری گسیل نمیدارد و هیچ سر کرده ای را

نامزد نمیکند مگر برای جنگ با مخالفی . پس این نامه مارا بر همه کسانی که در ناحیه تو باید خراج پردازند بخوان وامر کن تا آنان که حاضر نند مضمون آن را بدیگران که غایبند بر سانند، پس همه ایشان را بپرداخت خراج خودشان مجبور کن. وهر کس در صدد کم کردن مبلغ مالیات خود بر آید این نامه را باوبنماتا بداند که اگر درستیزه اصرار ورزد خدا بر او همان عذابی را خواهد فرستاد که بر امثال او فرود آورد. و آنها که میخواهند در ادای مالیات وغیر آن از اهل گرگان وری و توابعش پیروی کنند باید بدانند که اگر خلفاء پیشین باهله گرگان وری در خراج تخفیف دادند بسبب حاجتی بود که در پیکار باسا کنین کوهستان و دیلمیان گمراه با ایشان داشتند. ولیکن این امیر المؤمنین (که خدایش گرامی گرداناد) با این کار حاجت ندارد ویاری خداونداورا بسته است و مردم کوهستان و دیلمیان همه لشکریان و بندگان اویند. «

چون این نامه مازیار به شاذان پسر فضل رسید شروع بجایت اموال کرد و همه خراج را در دو ماه مدت وصول کرد و حال آنکه سابق بر آن خراج هرسال بسه قسط در هر چهارماهی یک ثلث جمع آوری میشد.

۷ - سال دویست و بیست و چهار

قسمت جبال قارن قبل از مازیار بر سه بخش منقسم بود: یکی کوه ونداده رمز در وسط، دیگری کوه برادرش وندادسپان در طرف مشرق آن، سوم کوه شروین بن سرخاب بن باود طرف مغرب ونداده رمز کوه. چنانکه پیش گفتیم مازیار تمام این نواحی را بالاستقلال مالک شده بود،

لیکن چون از پنج برادرش فقط کوهیار بود که قدرت و قوتی داشت^۱ و مازیار از طرفی خود را باو محتاج میدید و از جانبی لیاقت این کار را در او سراغ داشت که باوی ستیزه و خلاف کند ناچار در ابتدای کار یعنی در سال ۲۱۸ که شاه مطلق دشت و کوه طبرستان گردید قسمتی از کوهستان را باو واگذاشت و در حقیقت حوزه پادشاهی را با تقسیم کرد. اقامه تگاه خود مازیار شهر هرم زد آباد بود. همینکه کار او قوت گرفت کسان پیش کوهیار فرستاده اورا بخدمت خود خواند و ملازم در گاه خویش ساخت و از طرف خود شخصی دری نام را والی کوهستان کرد. کوهیار از این رهگذرونیز بسبب استخفا و تحقیری که در چند مورد دیگر از برادر خویش دیده بود بر او کینه داشت. همینکه مازیار برای جنگ با عبدالله پسر طاهر محتاج مردان شد کوهیار را نزد خویش خوانده اورا بر کار افشن و مکاتباتی که باوی داشت آگاه ساخت. آنگاه گفت تو این کوهستان خود را بهتر از دیگران میشناسی ، بآنچار و آنچارا نگاهداری کن . پس نامه ای به دری نوشته وی را احضار کرد و گروهی از لشکر یان خویش را بسر کرد گی او بجلو لشکر عبدالله پسر طاهر بنایه ای موسوم به مر و فرستاد. و باین فکر که کوهیار را در کوهستان نشانده است از آن جانب ایمن شد و گمان نمیبرد که از طرف کوهستان با وحمله ای بشود چه آنجا پر بود از دره ها و تنگها و جنگلها ، و راهی برای آمدن لشکر و پیوستن کار زار وجود نداشت . راهی که مورد بیم مازیار بود همان بود که دری ویاران او و جنگجویان ولشکر یان را بنگاهداری آن گماشته بود . برای پاسبانی

۱ - شهریار مرده بود و پسرش قارن در خدمت مازیار بسر میبرد . عبدالله نیز مطیع برادر بود . فضل طفل بود و جربزه کاری نداشت . حسن در سامره در در گاه خلیفه میزیست و با اعمال مازیار موافق نبود .

راهی که از طرف کومش (دامغان) بطبرستان میرفت یعنی راه سواد کوه برادرزاده خود قارن پسر شهریار پسر قارن را که از سر کرد گان او بود مأمور کرده و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سر کرد گان معتمد و خویشان خود را باوی همراه کرده بود . خلیفه مازیار در ساری مردی بود سر خاستان^۱ نام با کنیه ابو صالح . وی شنید که علی پسر یزداد عطار (از جمله مسلمانانی که پسر خود را بگرو بدست گماشتگان مازیار داده بودند) از ناحیه مازیار فرار کرده است . تمام بزرگان و معروفان مسلمانان شهر ساری را گرد آورده ایشان را ملامت کرد و گفت شاه چگونه میتواند بشما اطمینان کند و بچه وسیله ممکنست طرف اعتماد او شوید . مگر این علی پسر یزداد از آنانی نبود که سوگند خورده و بیعت کرده بودند و نوا سپرده . اینک سوگند خود را شکسته و گریخته است و گروگان خویش را واگذاشته . شما بسوگند خویش پایدار نیستید و از خلف عهد و شکستن پیمان پروا ندارید . یکی از ایشان گفت شخص گروی را میکشیم تا دیگر کسی جرأت فرار نکند . سر خاستان گفت این کار را میکنید ؟ گفتند آری . وی نامهای نگاشت بمأمور حفظ نواها وامر کرد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود پیش او بفرستد . همینکه حسن را بساری آوردند مردم از سخنی که در باب وی با ابو صالح گفته بودند پشیمان گشتندو کسی را که اشاره بکشتن حسن کرده بود ملامت مینمودند . سر خاستان که نوار احاضر کرده بود بزرگان شهر را دوباره جمع کرده با ایشان گفت شما ضامن مطلبی شده بودید ، اینک گروگان ، اورا بکشید . عبدالکریم دبیر پسر عبدالرحمن گفت خدايت حفظ کناد تو برای هر کس

که از این شهر خارج شود دو ماه ضرب الاجل قراردادی که شاید در آن مدت
مرا جمعت کند . حالا هم که این نوا در دست تست خواهش داریم دو ماه باو
مهلت بدھی اگر پدرش باز گشت فبها ، و گرنہ با او هر چه خواهی کن .
سر خاستان در خشم شد و امیر پاسبانان رستم بار و یهرا خواند و فرمان داد
که حسن را بدار کشد . حسن از رستم بالتماس اذن گرفت که دو رکعت
نمایز بگزارد ولی چون چشمش را بداری که برایش بپا کرده بودند و خته
بود واژه رس می لرزید و نماز را زیاد طول میداردستم فرمودی وی را از
سر نماز کشیده ببالای دار بردندو گلوی اورا بچوبه دار بستند تا خفه شد
و همان بالأمرد . پس سر خاستان مسلمانان شهر ساری را امر کرد که از
شهر خارج شدن دو سلاح داران و مأمورین خندق ها آنان را در هیان گرفتند
و باین طریق ایشان را بطرف آمل کوچ داد ، وایشان را گفت میخواهم
شما را بر اهل آمل گواه گیرم وایشان را برشما ، آنگاه اموال و املاک
شمارا بخودتان بازمیگردانم و اگر در اطاعت ما باقی ماندید و سر کشی
نکردید از خودمان دو برابر آنچه از شما گرفته ایم بر ما یملک شما خواهیم
افزود . همینکه بآمل رسیدند همه ایشان را در قصر خلیل پسر و نداد سپان
که پس از کشته شدن او در تصرف گماشتگان مازیار آمده بود گردآورد
و در یک جانب قصر جدا از دیگران ایشان را نگاه داشت و لوزجان نامی را
سر کرده مولکین ایشان قرارداد . آنگاه صورت ثبت اسامی تمام مسلمانان
آمل را بدون اینکه نام احدی از قلم بیفتند تهیه کرد و ایشان را از روی
ثبت و سیاهه سان دید و چون اطمینان یافت که جملگی بدون استثنای حاضر
شده اند امر کرد سلاحداران ایشان را احاطه نمودند و همه را دریف کردند
و بر هر یک از آنان دونفر را موكلا کرد که بودوا ایشان را گفتند بود که هر کدام

از محبوسین در رفتمندی که در نگردن اورا بزند. پس تمام این عده مسلمانان آمل و ساری را که بیست هزار نفر میشدن داشت بسته تا کوهی بیرون هرمزد آباد برده کنند آهن بپاها یشان نهاد و در خانه‌ای محبوس کرد.

مازیار به دری نامه‌ای نوشت که نظیر این رفتار را انتسبت به مسلمانان ناحیهٔ مرخواه ایرانی و خواه عرب نیز معمول دارد و دری هم بفرمان او عمل کرد.

همینکه مازیار اقتدار خویش را تا این حد رسانید و اورا مخالفی نمایند و کارش سر راست شد امر بخراب کردن سوره‌ها و برج و باروهای آمل و ساری داد و سرخاستان را مأمور کرد که مواظبت کند این فرمان کاملاً انجام یابد. وی نخست واداشت دیوارهای آمل را با دهل و تنبور ویران کردند و از آنجا بساری رفته دیوار آن را نیز بازمیان برآبر گردانید.^۱

بعد مازیار برادرش خویش کوهیار را شهر تمیشه‌از شهرهای طبرستان که در سرحد گران بود فرستاد که دیوار آنجارا نیز خراب کرد و خون مسلمانان شهر را مباح گردانید. بعضی از ایشان گریختند و برخی بدام بلا آویختند. اند کی بعد سرخاستان مأمور تمیشه‌شدو کوهیار بنزد برادرش

۱ - حکایت، آوردہ‌اند که چون اصفهانی مازیار بن قارن سوره‌ای آمل خراب میکرد بر سر دروازه گران بسته‌های یافتند سبن، سرا و بقلعی محکم کرده. متولی آن خرابی بفرمود تا بشکند، او حی بیرون افتاد کوچک از مس زرد، بروسرهای بخط گستجو (— گشته — مغایر) نبشه، کسی را که بر ترجمه آن واقع بود بیاوردند، بخواند، هرچه استفسار طلبیدند نکفت، تا بتهدید و عید انجامید، گفت برین او حب نبشه «نیکان کتنند و ذان کتنند و هر که این کند سال و اسرنی برذ». همچنان آمد، سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته با سر من رأی بر دند و هلاک کردن. (این اسفندیار).

واز آنجا بکوهستانی که بدست وی سپرده شده بود بر گشت. سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر تمیشه تادریا کشیده بودند و تاسه میل در دریا امتداد داشت تعمیر کرد، و این دیوار را پادشاهان ساسانی میان تمیشه و زهین ترک در روز گاری که ایشان بطرستان هجوم آورده بودند کشیده بودند.^۱ پس سرخاستان لشکر خویش را در تمیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی دیوار مذکور بنا کرد و دری محاکم برای آن ساخت و خندقی عریض و عمیق بیرون دیوار بوجود آورد و سلاح داران معتمدرا بنگاهبانی آنجا گماشت. مردم گرگان متوجه شده بر اموال خود بیهمناک گردیدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا به نیشا بود گریختند.

پیش گفته‌یم که معتصم بعبدالله بن طاهر بن حسین بن مصعب که عامل او در خراسان و حاکم بر آن ایالت وری و کوش و گرگان بود نامه‌ای نوشتندی را امر بکارزار باما زیار کرد. عبدالله عمومی خویش حسن پسر حسین پسر مصعب را با قسمت عمدۀ لشکر از راه گرگان فرستاده فرمان داد که در کنار خندق تمیشه لشکر فرود آورد و گرگان را از حمله احتمالی حفظ نماید. حسن همچنان کرد و پنهانی خندقی که سرخاستان ایجاد کرده بود میان دولشکر فاصله ماند. عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبله را نیز با چهار هزار سپاهی از طرف کوش فرستاد و او در سرحد کوهستان شر وین در مقابل قارن پسر شهریار لشکر گاه کرد. معتصم خود نیز بنا بخواهش عبدالله برای مدد او از دارالخلافه سه دسته لشکر روانه کرد اول گروهی انبوه را بسر کرد گی هیچ پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر

۱ - کتاب البلدان ابن الفقيه ص ۳۰۴ دیده شود.

اسحق پسر ابراهیم بود به مرادی حسن برادر مازیار و همه طبرستانیانی که در دارالخلافه بودند فرستاد که از راه شلنیه و روودبار بطرف رویان داخل شدند و معتصم دبیری از موالي خود موسوم به یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و معروف به قوصر هراهم را این لشکر کرده بود تا اخبار جنگ را بخدمت معتصم بنویسد. دسته دیگری پسرداری منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بود به ری فرستاد تا از آن جانب داخل طبرستان شوند و دسته ای دیگر برای استابو ساج غلام ایرانی مقرب خویش^۱ به لار و دماوند روانه کرد. مازیار همینکه دانست این همه لشکر اطراف طبرستان را فرو گرفته اند و در برابر هر یک از سرداران او و به هر راهی که ازان دخول بسر زمین وی میسر بود دسته ای از سپاهیان مأمور شده اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه اوبود وابو محمد علی پسر بن طبری نصرانی را که دبیر او بود^۲ و با ایشان نایب امیر حرس خویش این هر سه را پیش آن زندانیان مسلمان که از ساری و آمل آورده بودند فرستاد که با ایشان بگویند: لشکر از هر طرف بمن روی آورده است، ومن شنیده بودم که حاج بن یوسف ثقیقی از اینکه یک زن مسلمان را اسیر کرده و بمملکت

- ۱ - این ابوالساج دیواد از سرديودست از خویشان افشین بود، و او بود که با بک را در آذربایجان دستگیر کرد، و بعد ها سلسله امراء ساجی آذربایجان از اولاد او بوجود آمد (کتاب آفاید کتر غلام حسین صدیقی هفرانه در باب جنبشهاي ديني ايرانيان در قرون اولاي اسلام ص ۲۳۵ و شهر ياران گمنام مر حوم سيداحمد كسرى ديده شود).
- ۲ - وعلی بن ربن را خلیفه بعد از مازیار بدیوان انشاع خویش بنشاند معانی نبشت ها که مینبشت کمتر از آن آمد که بعهد مازیار برای او می نبشت ازو پرسید چرا چنین است گفت آن معانی او بلطف خویش می نبشتی من با تازی کردمی، بدانستند فکرت مازیار قوی تر بود. از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار.

سند برد بودند بروالی سند خشمگین شد و بجنگ مردم آن خاک لشکر کشید و بیت المماله ادر آن جنگ صرف کرد تا آن زن را رهائی داد و شهر خودش بر گردانید من هم شمارا حبس کردم تاشاید این مرد (یعنی معتصم) بخاطر شما، کسان پیش من بفرستند ولی او کسی را نفرستاد و اعتنای به بیست هزار محبوس مسلمان نکرد و پرسشی درباره ایشان ننمود، و من در حالی که شما پشت سرم هستید بجنگ با خلیفه اقدام نخواهم کرد. خراج دو ساله را بمن بپردازید تا شمارا آزاد کنم و آنها را که جوان و توان باشند با خود بجنگ بر میگردانم اما هر کدام از شما نسبت بمن وفاداری کند اموال و املاکش را باو بر میگردانم اما هر کس که عذر و بیوفای ورزد خونش بگردن خودش خواهد بود و از شما آنها را که پیر و ناتوان باشند بکارهای کم زحمت مانند پاسبانی و دربانی میگمارم. در میان محبوبین زاهدی بود موسی نام پسر هر مزدومی گفتند که او بیست سال بود آب نخورد بود، وی بسخن درآمد و گفت: من ضامن پرداخت خراج دو ساله همگی خواهم شد. نایب امیر حرس رو به احمد پسر صقیر کرده گفت تو چرا سخنی نمیگوئی؟ تو که از دیگران پیش اسپهبد گرامی تر بودی و دیده بودمت که باوی هم غذا هیشیدی و بر بالش او تکیه میزدی و این چیز یست که شاه بهیج کس جز توازن نداده بود. تو از موسی اولیتری که ضامن این کار شوی. احمد گفت که موسی قدرت وصول کردن یک درهم نیز ندارد، و این سخن را از روی نادانی و بسبب اینکه خود دیگران را با این حال میبینند میگوید تا ازا این حبس و بند نجات یابند. و اگر امیر شما احتمال میداد که از مایلک درهم بدست توان آورد حبسمان نمیگرد. ما را وقتی بزندان و بند گرفتار کرد که هر چه مال و ذخیره داشتیم ازما

گرفته بود. اگر در مقابل این وجه نقد ازما ملک بخواهد حاضریم و خواهیم داد. علی پسر بن گفت: املاک مال شاه است نه مال شما. ابراهیم پسر مهران با او گفت آخر چرا از گفتن این کلام لب نبستی؟ و احمد پسر صقیر گفت خاموشی من برای آن بود تا سخنی که این مرد برزبان آورد گفته شود و تو بشنوی. فرستاد گان بضمانت موسی زاهد قانع شده اور از حبس برآوردند و بخدمت مازیار برابر گشته‌واری را لزماً موقع مستحضر ساختند. جمعی از ساعیان پیرامون موسی زاهد را گرفته گفتند فلان قدرت برده هزار درهم دارد و بهمان بیست هزار درهم تواند داد، و همچنین کمتر و بیشتر، و با این طریق مردم شروع کردند با زاردادن خراج گزاران وغیر ایشان. چون چند روزی از این مقدمه گذشت مازیار فرستاد گان را نزد موسی فرستاد و تقاضای مالی که وی ضمانت کرد بود نمود لیکن اثری از مال پیدا نبود. و مازیار میدانست که محبوبین مالی ندارند که بپردازنند ولی نتیجه‌ای که از این اقدام برداشتن دشمنی بود میان مؤذیان مالیات و کسانی که نبایستی خراج بدنهند از قبیل تاجران و پیشه‌وران.

سرخاستان جمعی از پسران سر کرد گان ایرانی وغیر ایرانی از اهل آمل را که جوانان چابک و شجاع بودند منتخب کرده بود و با خود داشت، پس دویست و شصت تن از ایشان را که مورد بیم بودند در خانه خویش بهانه مشورت گرد آورده کسان پیش بزر گان بر گزیده گسیل کرد و با ایشان پیغام داد که این پسران سر کرد گان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حیله ایشان ایمن نیستم و کسانی از ایشان که مورد سوءظن هستند و از ایشان بیمناک هستم یکجا گرد آورده ام بیائید و آنها را بکشید تا این و آسوده شوید و در لشکر شما کسی که دلش باشما یکی نباشد بجا

نمایند. پس امر کرد که آن دویست و شصت تن را بستند و شب هنگام بدست برزگران سپردهند که ایشان را بکنار قناتی برده همه را کشتن در چاههای قنات افکنده مراجعت کردند. همینکه عقلشان بجا آمد از کرده خویش پشمیمان گشتند و ترس ایشان را فرو گرفت. مازیارهم همینکه دانست مسلمانان زندانی مالی ندارند که بپردازانند. پیش همین برزیگران بر گزیده فرستاده بایشان گفت که من منزلها و حرم صاحبان املاک را بر شمام باخ کردم مگر دختران زیبای آنان را که تعلق بشاهدارد، بر وید و نخست خود ایشان را در زندانها بکشید سپس منازل و حرم شان را که بشما بخشیده ام متصرف شوید. لیکن کشاورزان از مباردت به این کار ترسیدند و آنچه او گفت نکردند. کوهیار بمازیار گفت که این بیست هزار نفر مسلمان که در زندان تو اند همه کفشگر و خیاط و جواه و پیشه و رانند که تو بیهوده خویش را پای بند ایشان کرده ای، و حالا که بایدا زینه هگاه و کسان و خویشان خود دور شوی با اینان چه خواهی کرد؟ مازیار فرمان داد که جملگی را آزاد کردن جز محمد پسر موسی و برادرش را که در حبس نگاه داشت، آنگاه ابراهیم پسر مهران و علی پسر بن نصرانی و شاذان پسر فضل را بایحیی پسر روزبه که گهبد^۱ او واز اهل دشت طبرستان بود احضار کرده گفت اهل و عیال و منازل و املاک شما در جلگه است و عرب بزودی آنجارا فرو خواهند گرفت و من باید بجنگ و گریز مشغول باشم و بیم آن دارم که سبب بد بختی شما شوم. بمنازل خویش باز گردید و برای خود امان بگیرید، آنگاه ایشان را مال و نعمت داده باز گردانید و آنان هم از عربان زنهار طلبیده بمال و جان ایمن شدند.

۱- مغرب آن جهبد است بکسر جیم و باء، و آن نام منصب مأموریست که کارش تحويل گرفتن نقود و صرافی آنها بود و برای این شغل کسی را انتخاب میکردن که در شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود. نام یحیی روز بهان سابق (ص ۳۲) برده شد.

۸- خیانت

کسانی که سرخاستان بمواظبت و محافظت سور و باروی تمیشه گماشته بود شبهای با پاسبانان لشکر حسن پسر حسین که در طرف دیگر خندق بودند گفتگو میکردند تاعاقبت بایکدیگر انس گرفتند و قرار گذاشتند که پاسبانان سرخاستان برج و بارورا بایشان تسليم کنند، بنا برین پاسبانان لشکر حسن از آن طرف رخنه در اردوی سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یاسرخاستان آگاه باشند شبانه وارد لشکر گاه سرخاستان گردیدند، سایر لشکریان حسن دیدند که جمعی از یاران ایشان در کار گذشتن از روی دیوارهستند بآنان پیروی کردند. بسبب این امر خوش و نفیر و غریبی از مردم برخاست که بگوش حسین رسید، بر خاسته بیرون آمد و چون ماجرا بدید بجلو گیری ایشان پرداخت و برایشان بانگ میزد که هیتر سم بر شمانیز همان بر سر دادند^۱ رسید، لیکن کسی بجوش و خوش اوقعی نمی گذاشت و عده‌ای که در زیر فرمان قیس پسر رنجویه بودند پیش رفتند و علم را در لشکر گاه سرخاستان بر بالای بارونصب کردند، حسن که دیدن میتواند لشکریان خویش را از حمله و پیش رفتن بازدارد سر برآسمان برداشت و گفت بارالها مردم فرمان مرا نشنیدند و امر ترا اطاعت کردند پس تو خود ایشان را حفظ و باری کن. خبر بسرخاستان بر دند که عرب دیوارهارا شکسته بنا گاه داخل شدند، سرخاستان در حمام بود، همینکه آشوب و غوغای راشنید و از مطلب مطلع

۱ - این قوم را نتوانستم تطبیق کنم و چنین واقعه‌ای که اینجا اشاره شده نیافتم.

گردید ازوجز گریز کاری بر نیامد و همچنان لنگی بر خویش پیچیده بیرون شد و بر اسبی زین کرده بر نشست و فرار اختیار کرد. لشکر عرب خود را بدروی رسانیدند که بر حصار بود و آنرا شکسته راه را برای دخول بقیه یاران خویش باز کردند و لشکریان سرخاستان را دنبال کرده فرار دادند و بدون مانع پیش رفته هر چهدر لشکر گاه بود به صرف در آوردند، و جمعی از ایشان به جستجو پرداختند. زراه پسر یوسف سگزی (سیستانی) گفت که من در جزء کسانی بودم که به تفتش پرداخته بودند و در هنگامی که بهر گوشه و کنار راه میپردم و داخل میشدیم در طرف چپ راه بمکانی بر خوردم درون رفتم و بی آنکه کسی را ببینم نیزه را باطراف حرکت میدادم و میگفتم وای بر تو، کیستی؟ نا گاه بانگی پر خاست که زنها را خواست، بر صاحب آواز حمله بردم و وی را که پیر مردی تنومند بود گرفته دست بستم، بعد معلوم شد که او شهریار برادر ابو صالح سرخاستان سردار لشکر است، وی را بدست رئیس خویش یعقوب پسر منصور دادم و تاریکی شب مانع از ادامه جستجو شدو همه بلشکر گاه بر گشتم. شهریار را پیش حسن پسر حسین برداشت اورا گردن زد، اما خودا ابو صالح سرخاستان فرار کرد تا پنج فرسنگ از لشکر گاه خویش دور شدو چون علیل و ناتوان بود تشنگی و ماندگی او را از رفتتن بازداشت و در جنگلی در طرف راست راه در دامن کوهی پیاده شد چارپای خود را بست و بر زمین پیشتر از کشید یکی از لشکریان خویش موسوم بجعفر پسر ونداد امید را در آن نزدیکی دید اورا خواند و گفت قدری آب بمن بر سان که از تشنگی مانده شده ام، جعفر جواب داد ظرفی ندارم که با آن آب بر گیرم، سرخاستان گفت سرپوش تیردان هر اکه بر زین اسب بسته است بردار و با آن بمن آب ده.

جعفر بسوی گروهی از لشکریان خودشان رفت و با یشان گفت این شیطان مارا تباہ کرد، چرا او را وسیله تقرب بدستگاه خلافت نسازیم و بدین خدمت که انجام میدهیم برای خود از عربان امان نگیریم؟ یشان گفتند ما چگونه برآورده است تو اینم یافت: جعفر سر خاستان را با یشان نشان داده گفت دمی بامن کمک کنید من او را دستگیر خواهم کرد، آنگاه چوب بزرگی بدست گرفته همچنانکه سر خاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی کرده دستهای او را بدان چوب بستند.

سر خاستان با یشان گفت صد هزار درهم از من بگیرید و مرا واگذار یاب و بدانید که عربان بشما چیزی نخواهد داد. گفتند بده، گفت ترازو بیاورید، گفت اینجا ترازو کجا بود گفت من نیز اینجا زرسیم از کجا دارم مرا بمنزل خودم ببرید عهد می کنم و پیمان می بنم که این صد هزار درهم را بشما بدهم، یشان نپذیرفتند او را پیش حسن پسر حسین برداشتند و بجمعی از لشکریان حسن که باستقبال یشان آمدند تسلیم نمودند و چگونگی دستگیر کردن او و امیدی را که از این کار داشتند حکایت کردند. یشان جعفر و یارانش همها را گردان زدند و سر خاستان را نزد حسن برداشتند. حسن سر کرد گان عرب طبرستان مانند محمد پسر مغیره پسر شعبه ازدی و عبدالله پسر محمد قحطی ضبی و فتح پسر قرات و غیر یشان را خواند و از یشان پرسید که این سر خاستان است؟ گفتند آری. پس به محمد پسر مغیره گفت بر خیز و او را بعوض پسر و برادرت بکش، محمد بر خاست و ضر بت شمشیری برآونو اخوت و دیگران نیز وی را در میان شمشیر گرفته کشتند، حسن سر او را روانه خدمت عبدالله بن طاهر کرد و خود در لشکر گاه خویش ماند.

حیان پسر جبله آزاد کرده عبد الله پسر طاهر که از طرف کومش آمده بود با قارن پسر شهریار (یعنی برادر زاده مازیار) مکاتبه نموده و اورا مایل باطاعت کرده بود و با او قرار گذاشته بود که اگر وی حاضر شود جبال طبرستان و شهر ساری تا سرحد گرگان را تسلیم کند حیان نیز ضامن میشود که او را بر کوهستانی که بدست اجداد او بوده است شاه کند. پس موضوع قرارداد را بعبد الله طاهر نوشه کسب اجازه کرد. عبد الله خواهش اورا پذیرفت ولی با دستورداد که توقف کند و داخل کوهستان نشود تا از قارن دلایل وفا کردن بوعده خود مشاهده نماید مبادا که خدعا های در کار باشد. حیان نیز این مطلب را بقارن نوشت. قارن عبد الله برادر مازیار و سایر سرداران را به همانی خوازد. همینکه طعام خورده شد و هر کسی اسلحه خود را یکسو نهاد گروهی از لشکر یان قارن با شمشیرهای آخته درون آمدند و گردایشان را فرو گرفته کتفهایشان را بستند. قارن ایشان را پیش حیان پسر جبله فرستاد و حیان چون چنان دید خاطر جمیع شدو با گروه خود سوار شده داخل جبال شروع نمود که بدست قارن بود گردیدند. این خبر بمازیار که رسیداند و همگین گشت و امارات مغلوبیت خویش را بچشم دید. همینکه خبر به مردم ساری رسید که سرخاستان مقتول و لشکر او پرا گنده شده و حیان داخل جبال شروع نمود شده است ایشان نیز بر عامل مازیار در شهر ساری بشوریدند و این شخص که نامش مهریستانی پسر شهریز بود از دست ایشان گریخته خود را نجات داد. مردم در زندان شهر را باز کرده هر کرا که در آن بود بیرون آوردند و بعد از این قضیه حیان بساری رسیده داخل شهر گردید.

کوهیار برادر مازیار که از آمدن حیان بشهر ساری آگاه شد

بسبب کینه‌ای که از رفتار مازیار با خود در دل داشت محمد پسر موسی پسر حفص را از حبس آزاد کرده بر استری زین کرده نشایید و پیش حیان فرستاد که ازو برایش امان بگیرد و خواهش کند که کوهستان پدر و جدش را با و واگذار نماید بشرط اینکه کوهیار نیز مازیار را تسلیم حیان کند، و براین مطلب بضمانت خودش و احمد پسر صقیر با حیان پیمان بندد. چون محمد پسر موسی پیش حیان رسید و مطلب را با او در میان نهاد حیان ازاو پرسید که این احمد پسر صقیر کیست. گفت وی پیر این دیار است و خلفاً و امیر عبد الله پسر طاهر همه اورا میشناسند. حیان کس فرستاده احمد را حضار کرد و همینکه آمد اورا امر کرد که با محمد پسر موسی بمسلحه خرم آباد برود احمد را پسری بود اسحق نام که از ترس مازیار فرار کرده بود روزهارا در جنگلها می‌گذرانید و شب را بقطعه زمینی موسوم بساواش ریان میرفت و این ملک بر کنار جاده‌ای بود که از قدح اسپهبد (محل قصر مازیار) می‌آمد، اسحق شبی در این ملک بود جمعی از کسان مازیار از آنجا گذشتند و گله‌ای از ستوران^۱ با خود

۱ - مازیار عادت داشت که هر سال مجامعتی را که با سپه خریدن مهارت و بشارت داشتند مالهاداده با سپه خریدن می‌فرستاد. در باب اسپشناسی خود او دو حکایت در تاریخ ابن اسفندیار آمده که خلاصه آنها اینست:

۱) وقتی برای او وصف کردند در طختیرستان فلان کس را اسپی است بصد هزار درهم میفرشند. آن جماعت را فرمود که اول بظیرستان آن اسپ بخرند و در دیدن اعضاء و تناسب خلقت او احتیاط تمام کنند و مال بدهند بدان قرار که کمند در او افکنند اگر دو گوش راست کنند و نظر تیز میان هر دو دست میز ندو نبال در خوشتن گیرد بیع درست باشد و اگر جون کمند بگردن او فتد گردن بر کمند مینهند و به او برمی‌کنند و هر دو گوش فرومی‌افکند و عیب را دکنند والبته نخرند. چون تجریت کردند میوب بود همچنانکه او گفته بود .

۲) روزی یکی از مهتران او بر اسپ نشست و میگردانید مازیار ازاو پرسید که در این اسپ هیچ عیبی میدانی گفت در همه جهان مثل این اسپ نباشد مازیار گفت در هر دواشنا لنگ^۲ (جها) این اسپ هیچ مغز نیست و بفرمود تا اسپ را بکشند و داشنا لنگ بشکستند هیچ درو مغز نبود .

میبردند، اسحق بر اسپی قوی هیکل و بی زین و برگ جسته سوار شد و بشهر ساری رفت و آن اسپ را پدرخویش داد. همینکه احمد در این روز خواست بخرم آبادرود بر آن اسپ سوارشد. حیان آن را دید و پسندید و روی به لوزجان سابق الذکر که از سر کرد گان قارن بود نموده گفت این پیر را بر اسپی نجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده ام. لوزجان گفت این اسپ از آن مازیار بوده است. حیان کس پیش احمد فرستاد و خواهش کرد که اسپ را پیش او بفرستد که بینند و همینکه حیان آنرا بدقت نگریست در یافت که بر دودستش راهها و خطهای ایست آنرا خواست و به لوزجان داد و فرستاده احمد را گفت باوبگو که اسپ از آن مازیار است و هر چه مازیار راست ازان امیر المؤمنین است. احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشمگین گشت و با پیغام دشنام داد. لوزجان عذرخواست و گفت مراد این امر گناهی نیست و اسپ را بادو اسپ تاتاری یکی بر ذون ویکی شهری برای احمد فرستاد. احمد آن دو اسپ هدیه شده را رد کرد و بر حیان بسبب آن رفتار غضبناک گردید و گفت این جولاہ پیش پیری چون من میفرستد و مرا میخواهد و آنگاه بامن چنین معامله میکند. پس نامه‌ای بکوهیار نوشت که وای بر تو چرا در کار خود خطایمیکنی و با وجود شخصی مثل حسن پسر حسین عمومی امیر عبدالله پسر طاهر در زنگهار این جولاہ که بنده‌ای بیش نیست داخل میشوی و برادر خود را باو تسلیم میکنم و قدر خویش را میکاهی، و چون حسن پسر حسین از کارت و آگاه شود بر تو کینه ورمیشود که خود اورا رها کرده و تسلیم بنده‌ای از بندگان او شده‌ای. کوهیار پاسخ نوشت که در اول کار اشتباه کرده و با او پیهان بسته‌ام که پس فردا نزد اوروم و اگر خلاف کنم بیم آن دارم که بجنگ

من برخیزد و خان و مان مرا برهم زند و اگر با او کارزار کنم واز لشکریان او بکشم و خون میان ماروان شود دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بخواهش و تمنا ترتیب داده بودم از میان خواهد رفت. احمد باونوشت که چون روز وعده بر سد یکی از خویشاوندان خود را نزد او گسیل دار و باو بنویس که بسبب عارضه کسالتی از حر کتمعدوری و سه روز مشغول معالجه خواهی بود و از آن پس اگر بهبودی یافته چه بهتر ورنه در تخت روان نشسته پیش او خواهی رفت، و ماحیان را وامیداریم که عذر ترا بپذیرد و در این مدت خود بتدبیر کار مشغول خواهیم بود. آنگاه احمد پسر صقیر و محمد پسر هوسی نامه دیگری بحسن پسر حسین که در لشکر گاه خویش در تمیشه منتظر دستور عبد الله پسر طاهر و پاسخ نامه خود راجع بفتح تمیشه و کشنن سرخاستان بود نوشتهند که سوارشده نزد ما بیا تا مازیار و کوهستان طبرستان را بتو تسلیم کنیم وزنهارتا در نگذکنی ورنه کار از دست تو خواهد رفت و نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و اورا گفتهند که در رفتن شتاب کند. همینکه نامه بحسن رسید دردم فرمان حر کت داده خود نیز سوار شد و راه سهروزه را در یک شب پیموده بساری وارد شد و صبح روز بعد که روز وعده حیان با کوهیار بود بخرم آبادر رسید. حیان همینکه با نگ کوس حسن را شنید سوارشده بیک فرسنگ پیش باز رفت، حسن باو گفت اینجا چه میکنی و در صورتی که جبال شر وین را فتح کرده ای چرا آنرا رها کرده و اینجا آمده ای؟ مگر بیم آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو شوریده هر چه رشته ای پنبه کنند؟ زود بکوهستان بر گرد و در همه نواحی و اطراف مسلحه ها تعییه کن و چنان مواظب مردم باش که اگر آهنگ غدری کنند نتوانند. حیان گفت

من خود عازم بازگشتن بودم و میخواهم بار و بنه خویش را بار کرده آنگاه مردان را فرمان حرکت دهم، حسن گفت تو برو و من بار و بنه و مردان ترا در دنبالت روانه خواهم کرد. امشب را در شهر ساری بسر بر تا ایشان بتو برسند و فردا صبح زود از آنجا رواندشو. حیان فوراً برآه افتاد و بسوی ساری رفت، آنگاه نامه‌ای از عبدالله پسر طاهر باو رسید که در لبوره لشکر فرود آورد. ولبوره از کوههای ونداده رمز دواز همه جاهای آن کوهستان محکمتر بود و بیشتر اموال مازیار در آنجا نهاده شده بود، و عبدالله بحیان نوشته بود که قارن را از آنچه از آن کوهستان و اموال میخواهد مانع نشود. پس قارن هرچه از اندوخته‌ها و ذخایر مازیار در لبوره و اسپاندره بود و هرچه نیز از اموال سرخاستان در قدح سلطان^۱ بود همه را بتصرف آورده، و این‌همه اموال از دست حیان برای خاطر یک اسپ بیرون شد، خودش هم بزودی مرد و عبدالله بجای او عمومی دیگر خویش محمد پسر حسین پسر مصعب را مأمور سواد کوه کرد و با نیز دستور داد که هرچه قارن میل داشته باشد که تصرف کند با اختیار او بگذارد.

اما حسن پسر حسین بخرم آباد که وارد شد محمد پسر موسی و احمد پسر صقیر پیش اور فتند و نهانی بایکدیگر سخن گفته‌ند، واو ایشان را پاداش نیک داد و نامه‌ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خواند و چون آمد بزرگش داشت و همه آرزوهای او را برآورد و روزی را محلی را با او وعده گاه قرارداده اور اروانه کرد که بنزد مازیار بازگشت. کوهیار آنجا بود که نامه‌ای از برادر دیگر ش حسن پسر قارن که در لشکر محمد پسر

۱ - در عبارت قدح اسپهبد که در صفحه ۵۹ گذشت و نیز در این مورد، لفظ قدح بمعنی برج و قلعه است. همان قدح اسپهبد را در تاریخ طبری در مورد دیگری «برج الاصبهبد» نامیده است.

ابراهیم پسر مصعب بود باور سید و در آن از جاذب محمد پسر ابراهیم بوی و عده داده بود که امیر المؤمنین همه خواهش‌های او را خواهد پذیرفت بشرط آنکه کوهیار مازیار را بوی تسلیم کند. کوهیار در جواب او نیز همان وعده‌ها که بدیگران داده بود به گردن گرفت. و همه‌این کارها را برای آن می‌کرد که این دسته‌های مختلف را از جنگ کردن باز دارد، بطور کلی طمع کوهیار این بود که تمامی جبال طبرستان که بدهست پدر و اجداد او بوده است بطور دائم از آن اوشود. معاهدین نیز هر یک‌جدا جدا ضمانت می‌کردند که آن اراضی را بدهست او و اگذارند و هر گز معرض او نشوند و هیچ‌گاه با او نجنگند، و هر یک تعهدنامه‌ای باین مضمون نوشت. حسن پسر حسین سندی با مضای عبد‌الله پسر طاهر فرستاد و محمد پسر ابراهیم از طرف خلیفه تقبل این مطلب را نمود. همینکه حسن پسر حسین بوعده کوهیار مطمئن گردید گروهی از لشکریان خویش را برای مشغول کردن دری بجنگ روانه طرف مرو کرد، و بقیه را پسر کردگی یکی از سرداران خویش سپرده منتهظر روز وعده نشست، ضمناً نامه پیمانی را که از کوهیار گرفته بود پیش عبد‌الله پسر طاهر فرستاد و عبد‌الله هم آن را بمردی داد که بسامرا برده بمعتصم بر ساند.

گفتیم که عمده لشکر مازیار سپرده بدری بود و او در محلی بود که مرو نام داشت آنجاشنید که لشکر خلیفه بسرباری محمد پسر ابراهیم از راه دنباآوند بطرف رویان می‌آیند. برادر خویش برز گشنیس پرا به مرادی محمد و جعفر دو پسر رستم کلاری و جمعی از هر دان هر زها و اهل رویان با آن سو گسیل داشت که از آیندگان جلو گیری کنند. حسن بن قارن بد و پسر رستم یعنی همان محمد و جعفر که از رؤسای لشکر دری بودند

قبل نامه نوشته و ایشان را با خویشن یار کرده بود . چون این سپاه که دری فرستاده بود بالشکر د محمد پسر ابراهیم رو برو شدند و پسر رستم و هردم دومرز واهل رویان بر برز گشنسپ برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و به مراهی لشکر محمد پسر ابراهیم بر گشتند و هادی راه آنان بطرف دری شدند . دری در قصر خویش با خانواده خود میزیست که از خیانت کردن محمد و جعفر و پیروی کردن اهالی رویان و دو مرز و دستگیر شدن برادرش برز گشنسپ آگاه شد سخت غمگین گشت و یارانش بر جان خویش بیمناک شدند و بیشتر لشکریان او متفرق گردیده بفکر جان خویش و گرفتن زنها برای خود و بستگانشان افتادند . دری کس پیش مردم دیلم فرستاده از ایشان یاری طلبید . قریب چهار هزار نفر از آنان نزد او آمدند . ایشان را ترغیب و تشویق بخدمت خویش کرد و مال و نعمتو سازو بر گ جنگ هر چه کم داشتند داد . و چون ماندن در مرورا صلاح ندانست سوارشده اموال خویش را نیز بر استران بار کرد و بعنوان اینکه به رها کردن برادر خویش و جنگ با محمد پسر ابراهیم میرود حرکت کرد ولی باطنًا بقصد آن بود که بسر زمین دیلم داخل شده به پشت گرمی ایشان در برابر محمد پسر ابراهیم ایستاد گی کند . همینکه دری از مرد رفت زندانیان محبس ها را رها کرده راه فرار پیش گرفتند و وزندانیان کندوز نجیب خویش را شکسته گردیدند و هر کس بشهر خویش رفتند و آن در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ بود .

دری در حین فرار در ساحل دریا میان کوه و دریا و جنگل بالشکریان محمد پسر ابراهیم دچار شد و آن جنگل متصل بسر زمین دیلم بود . محمد سر راه بر او گرفت و جنگ میان دولشکر سخت شد . دری مردی دلیر و

پهلوان بود و بتن خود بر لشکر یان محمد حمله میبرد و تا ایشان را اندکی از پیش راه خود دور نمیکرد بدون آنکه آهنگ گریز داشته باشد بطرف جنگل میراند و قصد آن داشت که خویشن را بجنگل بیندازد دری همچنان بالشکری که بر ابرش بود نبرد میکرد که یاک بار دید سپاهی که حسن پسر حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت باوه چوم آوردند و در میان دولشکر گرفتار شده است . بیشتر کسانش کشته شدن دولی خود او مردانه میکوشید و برای جان جنگ میکرد . مردی از کسان محمد پسر ابراهیم که نامش فند پسر حاجبه بود باوی رو بروشد و بر او سخت گرفت . عاقبت اسیر شکر یان محمد پسر ابراهیم آنان را دنبال کردند و ایشان را با هر چه از اثاثیه و اموال و چارپایان و اسلحه داشتند بدست آوردند . محمد پسر ابراهیم امر کرد که بر ز گشنسپ برادر دری را کشتنند . سپس خود دری را پیش آورده نخست یک دستش را از بازو و بعد یک پایش را از زانو و باز دست دیگر و پای دیگر را بهمان نحو جدا کردند و دری بر نشیمن خویش قرار گرفت و در تمام آن مدت دم نزد و جز عی نکرد و اصلاً آثار ترس و سستی درو دیده نشد .^۱ پس سراورا قطع کرده بخر اسان بنزد عبدالله پسر طاهر فرستادند و یاران و پیروانش را زنجیر کرده بطرف سامرا برندند . محمد پسر ابراهیم از آنجا بامید و عده‌ای که کوهیار با وداده بود بجانب آمل و هر هزد آباد روانه گردید .

۱ - این قسم عذاب و قتل را محمد پسر ابراهیم در دربار خلیفه از معتصم آموخته بود که بابل را بهمین طرز شنیع کشت و دری داده همان پرده‌لی و جسارتر اب خرج داده است که بابل در آن موقع بروز داده بود .

۹ - پایان کار

در همان حینی که این وقایع در یک ناحیه طبرستان میگذشت در خرم آباد حسن پسر حسین لشکریان خویش را براهنمائی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد که تمام موضع کوهستان را فرو گرفتند. پس کوهیار بنزد مازیار رفت گفت شنیده ام که حسن میآید ترا ببیند و ترا امان میدهد و می خواهد با تو گفته‌گو کند و اینک در فلان جاست. روز و عده که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای گرفتن مازیار از آمل سوار شده بجانب هر مزد آباد میآید ابراهیم پسر مهران که سابقاً رئیس شرطه مازیار بوده بود گفته است که آن روز من هنگام عصر از برابر خرگاه حسن میگذشم اورا دیدم یکه و تنها سوار است و جز سه غلام ترک کسی در پی او نیست. از اسپ بر زمین جسته برا او سلام کردم. گفت سوارشو . چون بر اسپ نشستم گفت راه آرم^۱ کجاست؟ گفتم در این دره. گفت پیش بیفت و راهنمای من شو. من رفتم تابه در بندی رسیدیم که بر دو میلی آرم بود. آنجامرا ترس گرفت گفتم خدا امیر را خیر دهد اینجا محلی تر سنا کاست و کمتر از هزار سوار باهم از اینجا نمیگذرند و بهتر آن میدانم که از اینجا بر گردی و داخل این در بند نشوی . بر من با نگزد که پیش برو . من فرمان کردم ولی عقل از سرم پر یده بود . در راه خود کسی را ندیدم تا با آرم رسیدیم ، آنگاه گفت راه هر مزد آباد کدام است. گفتم هر مزد آباد بر این کوه و در سر آن راه باریک است که می بینی . گفت آنجا برویم. گفتم خدا

۱ - ظاهرآ مراد همان ارم خاست باشد .

امیر را گرامی دارد ، پناه میبرم بخدا بر جان تو و جان خودمان ! بر من با فنگزد که ای هادر بخطا (یا ابن‌اللختاء) پیش برو ، گفتم ای امیر خدا قراعزین کناد تو خود گردن مرا بزنی از آن بهتر است که مازیار مرآ بکشد یا عبد‌الله پسر طاهر مرا گناه کار شمارد . چنان بر من حمله آورد که گمان کردم همان ساعت مرا خواهد کشت ناچار بر اه افتاده ولی دیگر دل نداشتم و با خود میگفتم که همین دم همه‌ما گرفتار میشویم و مرادر حضور مازیار خواهد برد و او سرزنشم خواهد کرد که تو دشمن را بخانه من هدایت کردی . پسین تنگی بود که در چنین حالی به رمزد آباد رسیدیم . حسن گفت زندان مسلمانان درینجا کجای بود ، باونشان دادم . پائین آمده آنجا نشست و ماخاموش بودیم و لشکر یان در دنبال مایک بیک و تک تک میرسیدند ، سبیش این بود که حسن در وقت حر کت مردم را آگاه نکرده بود و پس از رفتن او خودشان فهمیده و در پی او بر اه افتاده بودند یعقوب پسر منصور که رسید حسن اورا پیش خوانده گفت ای ابو طلحه میخواهم که به طالقانیه رفته بهر نیر نگی که هست لشکر ابو عبد‌الله محمد پسر ابراهیم پسر مصعب را آنجا دو ساعتی نگاهداری و هر چه بیشتر بهتر ، و طالقانیه دو سه فرنگ از هر مزد آباد فاصله داشت . پس ازان قیس پسر زنجویه را خواسته باو گفت برو به در بندل بوره و آنجا بایست ، واين در بند بمسافت کمتر از يك فرنگ واقع بود . همینکه نماز مغرب را خوانديم و شب در آمد از دور سواراني چند در روی جاده لبوره ديدیم که پیش می آمدند و در جلو ایشان شمع روشن میآوردند . حسن از من پرسید که راه لبوره کدام است . گفتم همان راهی که می بینی سوارانی بار و شنایی از آن میرسند ، ولی خود حیران و سر گردان بودم و سر از کار بدر نمی برد و نمیدانستم چه میکنیم ، شمعها

که نزدیک شد در روشنایی آن سواران را نگریستم دیدم مازیار است با کوهیار. از اسپ پیاده شدن و مازیار پیش آمده بر حسن سلام کرد و او را بامیری نام برد. حسن جواب سلام او را نداد و بظاهر پسر ابراهیم واوس بلخی بانگ که اورا بگیرید و بیندید. آن وقت مازیار دانست که برادرش نیز اورا فریب داده و باو خیانت کرده است و چون بدون عهد و پیمان بدست دشمن گرفتار شده است دیگر بر جانش امیدی نیست.

چنانکه سابق گفتیم کوهیار میخواست با حسن حیله کند و مازیار بدست محمد پسر ابراهیم بسپارد، حسن پیشستی کرد و همینکه کوهیار دید او بمیانه کوهستان رسیده است از طرفی ترسید کار بجنگ بکشدو از طرف دیگر نامهای از احمد پسر صقیر باور سید که در آن وی را بر دودلی ملامت کرده و گفته بود من مصلحت نمی بینم که تو با عبد الله پسر طاهر حیله کنی واو را با خود دشمن سازی چه حسن باونامهای در باره تو نوشته و عهدی را که با او بسته ای و تعهدی که کرده ای خبر داده است. کوهیار نیز نصیحت اورا گوش کرد و مازیار را آورده تسلیم حسن نمود.^۱

۱- در باب طرز گرفتار شدن مازیار سه روایت دیگر هست از این قرار:

۱) بلاذری گوید: حسن نامهای بکوهیار نوشته با خبر داد که من در قلان موضع در کمین می نشینم و تو ما یزدیار را آنجا بیاورد و کوهیار باما یزدیار از آمدن حسن وزنهار دادن باوسخن گفت و جای دیگری غیر از کمینگاه حسن را بعنوان وعده گاه ملاقات نام برد. ما یزدیار برای دیدن حسن حرکت کرد و چون به محلی که حسن در آن کمین کرده بود نزدیک شدن کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر داد و بیاران خویش بیرون آمده بر ما یزدیار و همراهانش که در جنگل از لشکریان خویش دور بودند حمله برداشان را دنبال کرد. ما یزدیار آهنگ کریز نمود. کوهیار کمربندش را گرفته بگاه داشت و بیاران گرد او را گرفته بدون جنگ و عهد و بیمانی دستگیرش ساختند.

۲) طبری از قول گوینده ای نقل می کند که مازیار شک نداشت که از طرف

(بقیه در صفحه ۶۹)

و گویند برادر او میدوار بن خواست جیلان در این شب با چند تقری
پیش کوهیار رفت و گفت « از خدا بترس ، آخر تو جانشین سران و
جوان مردان مائی ، بگذار گرد این عربان را بگیرم وایشان را فرو بندم
که این لشکر همه گرسنه و سر گردانند و هیچ راه فرار ندارند ، و تادنیا
دنیاست آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند . به وعده های این عربان دل
مبند که ایشان را وفانیست » ، کوهیار با پیشنهاد او موافقت نکرد و گفت
چنین مکنید . و همین شخص گفته است: « پس می بینید که کوهیار عربرا
بر ما مسلط کرد و مازیار و خاندان اورا بحسن تسلیم نمود برای اینکه
منصب شاهی طبرستان باو منحصر شود و کسی نباشد که با او ستیزه و
دشمنی نماید . ؟

سپیده دم حسن مازیار را باطاهر پسر ابراهیم و او سبلخی به خرم آباد
روانه کرد وایشان را فرمان داد که اورا از شهر ساری بگذرانند و خود
حسن سوار شده از راه دره با بلک بجانب کانیه (طالقانیه) به پیش باز محمد
پسر ابراهیم پسر مصعب حر کت کرد . در راه باو برخورد که بطرف هر مزد
آباد میرفت که مازیار را بگیرد . حسن گفت ای ابا عبد الله آه نگ کجا
داری ؟ گفت میروم مازیار را دستگیر کنم . گفت مازیار در ساری است چه
بنزد من آمده بود و من آنجا فرستادمش . محمد مت حیر ماند و ندانست

(بقیه از صفحه ۶۸)

کوهستان ایمن است و در هنگامی که باعده کمی سپاهی آسوده و مطمئن در قصر خویش
نشسته بود لشکر یان سواره و پیاده که کوهیار رهبری کرده بود بدر کوشک او فرود آمدند
و اورا محاصره کرده بحکم امیر المؤمنین معتصم مجبور شدند که بیرون آمده
تسلیم شود .

۳) هم طبری از قول عمر و بن سعید طبری روایت کرده است که مازیار مشغول
شکار بود و در شکار گاه لشکر باور سیده دستگیر شدند و جبراً داخل قصر او شده
هر چه آنجا بود بتصرف آوردند و حسن پسر حسین مازیار را با خود برداشتند .

این مطلب را بر چه حمل کند چه او از همکاتبه کوهیار با حسن و پیشسته حسن خبر نداشت . چون دید که کار گذشته است چیزی نگفت و همه سرداران و سپاهیان بهر مزد آباد باز گشتند و مال و دارائی مازیار را غارت کردند و آتش در قصر او زدند. آنگاه بشکر گاه حسن در خرم آبادر فتند و کسان فرستاده اهل و عیال و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او یار بودند واز آن جمله برادرش فضل پسر قارن^۱ همراه گرفته در خانه او حبس کردند و سلاحداران بحفظ ایشان گماشتند . آنگاه حسن بشهر ساری حرکت کرد و آنجا اقامت گزید و مازیار را نزدیک خیمه او حبس کرد و بودند فرمان دادرفته از محمد پسر موسی پسر حفص زنجیری را که مازیار برآونهاده بود گرفته آوردند و مازیار را بهمان زنجیر مقید ساختند. پس محمد پسر ابراهیم در شهر ساری پیش حسن آمد تادر باب اموال مازیار و کسان او با حسن گفتگو کند. نامه‌ای در این باب بعد از طاهر نوشته منتظر فرمان او شدند. عبد الله در جواب بحسن پسر حسین نوشت که مازیار و برادر و کسان او را ب محمد پسر ابراهیم بسپارد و خود تمامی اموال و متعلقات او را در تصرف آورد. حسن امر کرد مازیار را آورده و از اور باب اموالش پرسش کرد . وی گفت اموال نزد فلان و فلان است ، و ایشان ده نفر از بزرگان و امنای اهل ساری بودند. حسن کوهیار را حضان نموده

۱ - فضل پسر قارن برادر مایز دیار پسر قارن مدتها بعدی من در زمان المستعين بالله احمد بن محمد ابن ابی اسحق المعتصم عامل شهر حمص بود، و تمامی شهر حمص سنگ فرش بود. در این عهد مردم برآور شورش کردند، فضل امر کرد که سنگهای فرش شهر را کنندند مردم شهر بیشتر افزوخته شدند و عصیان آشکارا نموده آن سنگ فرش را بجای خود باز گردانیدند و به افضل کارزار در پیوسته برآ و مستولی گشتند و مال اورا غارت کرده و خود اورا نیز گرفته کشتند و بدار کشیدند و اهل و عیال اورا اسیر کردند و این در حدود سال ۲۵۰ هجری بود (فتح البلدان بلاذری ص ۱۳۴).

از او تعهد گرفت که آن اموال را که مازیار ذکر کرده بود از امامانتداران او تحویل گرفته تسلیم دارد. و چند نفری براین تعهد کوهیار گواهی نوشتهند آنگاه حسن همان شهود را دستورداد که نزد مازیار رفته سخنان او را بشنوند و شاهد گفتار او نیز بشوند. یکی از ایشان نقل کرده است که چون پیش مازیار میر فتیم ترسیدم احمد پسر صقیر سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده سازد، با او گفتم دلم میخواهد که تو خودداری کنی و سخنانی که بارها پیش ما در باره او گفته ای در برابر او برزبان نیاوری، احمد پذیرفت و پیش مازیار که رفتیم خاموش ماند. مازیار گفت گواه باشید که تمام آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم ندوشش هزار دینار زر نقد بود و هفده دانه زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار سقطهای^۱ محتوی جامه ها و پارچه های گونا گون و یک تاج و یک شمشیر با غلاف زر جواهر نشان و یک دشنه هم چنین. پس حقه بزرگی پر از جواهر پیش ما گذاشت و گفت این آخرین چیزیست که بامن مانده است و همه اموالی که ذکر کردم به محمد پسر صباح که خرینه دار عبدالله و خبر نگار او در این لشکر است و بپادر خویش کوهیار تسلیم کرده ام. ما از نزد مازیار بیرون آمده پیش حسن پسر حسین رفتیم، حسن گفت سخنان او را شنیدید، گفتیم آری. گفت اینها چیزهاییست که من برای خود برداشتم و خواستم او بداند که این اموال در نظر من قدر و قیمتی ندارد. علی پسر بن نصرانی دبیر مازیار حکایت کرده است که در آن حقه گوهر هائی بود که مازیار و نداده هر مزد و شروعین و شهریار بقیمت هزار هزار درهم خریده بودند. مازیار همه این اموال را بوسیله محمد بن صباح

۱ - سقط بفتح سین وفتح فاء عبارت از صندوقها و جعبه هائی بود که از بوریا می بافتند و برای حمل جواهر و پارچه و لباس و کتاب بکار می برdenد.

به خدمت حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بامان او در آمده است و باین امید بود که حسن جان خود و زن و فرزندانش را بپخشدو کوهستان پدرش را باو واگذارد. حسن از این کار سر باز زد و آن اموال را نپذیرفت.

سرداران چنان مصلحت دانستند که مازیار را در تحت مواظبت طاهر و علی پسران ابراهیم حربی بنزد عبدالله پسر طاهر بخراسان روانه دارند، و چنین کردند. ایشان سه منزل رفته بودند که نامه‌ای از عبدالله رسید که دستور داده بود مازیار را بایعقوب پسر منصور پیش او فرستند، حسن فرمانی فرستاد که ایشان از سه منزلی برگشتند و مازیار را بحفظ ایعقوب پسر منصور گسیل داشت.

حسن پسر حسین گروهی از لشکریان خویش را با چند استرپیش کوهیار فرستاد باو پیغام داد به مراهی این عده برو و اموالی را که بهده گرفته‌ای براین استران بار کن و بیاور. کوهیار گفت بلشکر حاجت ندارم، استران را برداشته با مردان و غلامان خویش بطرف کوهستان رفت و دفینه‌هارا باز کرده و اموال را بیرون آورد و بر استران نهادند،

۱ - اموال مازیار منحصر باینها نبود و بسیاری از دفاین او کشف ناکرده‌ماند، از آن جمله استدفاین قلعه طاق که یاقوت در معجم البلدان بآن اشاره میکند.

« طاق قلعه‌ای است در طبرستان و راه آن نقیب است در جائی از کوه که رفت بر آن بس دشوار است و فقط شخص پیاده و بزم حمت بسیار ممکنست با آن برود، و نقب آن و در قدیم دونفر مستحفظ مسلح نگاه میداشته‌اند و نزد بانی از طناب برای بالارفتن و یائین آمدن داشته‌اند. عقیده مردم براین بود که این قلعه در قدیم خزانه شاهان ایران بوده است. عرب‌همینکه براین نواحی دست یافتند آهنگ بالارفتن از آن کردند توانستند. چون مازیار والی طبرستان شد آهنگ این مکان کرد و مدتی آنجا ماند و وسائل بالارفتن از آن آساده کرد و یکی از مردان خویش را بالا فرستاد و اوریسمانها آویخته جمعی و از آن جمله خود مازیار را بالا کشید و در آنجا غارها و حفره‌هایی مملو از اموال و اسلحه یافتند. مازیار گروهی از معتمدان خویش را موكلا کرد و آنها کرد و برسی کشت و آن محل در دست او بود تا اسیر شد و موکلان پائین آمدند یا مردند و راه بر آن دز بریده شد و هنوز منقطع است. »

هنوز براه نیفتداده بودند که بند گان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند برسر او ریخته گفتند برئیس ما خیانت کردی واورا بدبست عرب دادی واکنون آمده ای که اموال اورا بیری، پس گرفتندش و بزنجهیر آهن بستندش و همان شب کشتندش، اموال و استران نیز بیغمهارت. خبر بحسن رسیده لشکری بدستگیری ایشان فرستاد، از جانب دیگر قارن نیز عده ای رامأمور گرفتن آنان کرد، فرستاد گان قارن جمعی از دیلمیان را سیر کردند، از آن جمله پسر عم مازیار بود شهر یار پسر و نداد امید مسمغان که سر کرده بند گان و محرك ایشان بود. قارن وی را روانه خراسان کرد ولی پیش از آنکه بنزد عبدالله پسر طاهر برسد در کوشش مرد. اما دیلمیان مذکور از راه جنگل و دامنه کوه زوی پسر زمین دیلم آوردند، محمد پسر ابراهیم پسر مصعب از کار ایشان آگاه و از جانب خود گروهی از مردم طبرستان و غیر ایشان را فرستاد که راه بر آنان گرفتند و جملگی را اسیر کردند و علی پسر ابراهیم آنها را بساري برد.

چون مازیار را بحضور عبدالله پسر طاهر رسانیدند عبدالله اورا آگاه کرد که ازمکاتبہ او با افشین مطلع است و با وعده داد که اگر فامههائی را که از افشین باور سیده است بوی بسیار از امیر المؤمنین خواهد خواست که از گناهان او در گندзд، مازیار نیز باین مطلب اقرار کرد و نامه ها را جسته عبدالله داد.

از حکایات ذیل که ابن اسفندیار آورده است بر می آید که چون مازیار از خراسان بسم عراق برداشت خود عبدالله مقدار زیادی از راه با او همراهی کرده است:

عبدالله اورا در صندوقی بست که بجز موضع چشم هیچ گشاده نبود

و بر استری نهاده روی ب عراق آورد، روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مرا خربزه آرزو میکند، هیچ توانی مرا خربزه آوری؟ مو کلان او پیش عبدالله طاهر شدند و این سخن گفتند، براو بخشایش آورد و گفت شاه و شاهزاده است. بفرمود تاصندوق بگشادند و اورابابند به مجلس آوردند و بخر وارها خربزه پیش او نهاد و می برد و بست خوش بدو میداد، و گفت هیچ غم نخورد که امیر المؤمنین سلطان رحیم است و من شفیع شوم تاجریمه تو در گزاردو با ولایت فرستد، بزبان او بیامد که انشاء الله عندر تو خواسته شود، عبدالله طاهر را از این سخن عجب آمد و گفت هر گز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او بکدام وسیلت عندر من تو اندخواست؟ اشارت داد تاخوان نهادند اورا نان و شراب فرمود آوردن و مغذیان ظریف نشاند، مجلس آراسته با نوع اتفاق ساخت، و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابهای گران برو پیمودند تا مست لایعقل شد، و عبدالله دفع دور شراب از خود میکرد، بوقتی که عقل مازیار را دزدید از او پرسید امروز بر لفظ شمارفت که عندر ترا خواهیم، اگر مرا بکیفیت آن مستحضر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود. مازیار گفت چند روزی دیگر معلوم تو شود. گفت آخر چگونه؟ اگر سببدانی تامن ترا از این صندوق و تعذیب بی فایده برها نم و بعد مواکله و مشاربه بر عایت حقوق قیام نمایم، گفت باهن سو گند بایی خورد، عبدالله سو گند خورد. مازیار گفت بداند که من و افسین خیزد بن کاووس و بابک از دیر باز عهد و بیعت کرده ایم و قرارداده بر آنکه دولت از عرب باستانیم و مملک و جهانداری با خاندان کسر ویان نقل کنیم، پریروز بغلان موضع قاصدا فشین بمن رسید و مرآ خبری در گوش گفت، من خوشدل شدم. عبدالله طاهر گفت: چه بود آنکه

ترا اعلام کرد؛ مازیار گفت نگویم. بتملق و تواضع الحاج کرد تا مازیار گفت سو گندي دیگر بخور، عبدالله سو گند خورد. مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هرون الواثق و جعفر المتو کل راه لک خواهیم کرد. عبدالله شرابی چند بدوفر مودداد تامست طافح گشت و اورابر گرفته با موضع او برند و نبشت بمعتصم از این خبر و آنچه رفته بود و کبوتران روانه کرد.

پس عبدالله مازیار را با نامه هایی که ازو گرفته بود پیش اسحق پسر ابراهیم فرستاد و پیغام داد که باید نامه ها و مازیار از دست تو بیرون نزوند جزا ینکه بدست خود امیر المؤمنین سپرده شوند، مبادا که بحیله ای از دست بروند؛ اسحق برای تحويل گرفتن مازیار و داخل کردن او بسامرا تادسکره پیش آمده بود.

افشین علاوه بر حکومت بلادی که داشت خود در دارالخلافه بربرا است پاسبانان خاصه نصب شده بودواز جانب او عملی بحوزه حکومت او میر فتند و آنجارا اداره می کردند و عایدات محل را برای او می فرستادند. کاتب او شاپور نام نهانی بخلیفه خبر داده بود که اوی بامازیار مکاتبه دارد و گرد نکشی مازیار بتحریک اوست. و معتصم چون می دید که هنوز کار مازیار تمام نشده است اورانگاه میداشت. اما افشین احساس کرده بود که معتصم بر او متغیر شده است ندانست چه کند. می گویند که مشکه های زیادی در قصر خود گرد آورده و عازم شده بود در روزی که معتصم و سر کرد گان او مشغول باشند مخفیانه با آن مشکها و سایر آلات و وسائلی که برای عبور از آب لازم است از شهر خارج شود و راه موصل پیش گیرد و در کنار رود زاب

مشکه‌هارا باد کرده و بهم بسته از آنها کلک^۱ بسازد و خودو همراهان و بار و بنه را بوسیله آن کلک‌ها و چارپایشان را بشنا از آب گذرانیده بسمت ارمنستان که حوزه ولایت خوداو بود مسافرت کند و از آنجا ببلاد خزر پناه ببرد و قوم خزر را برخلاف مسلمانان برانگیزد و از آنجا بترا کستان و اسر و شنه برود، چون روزی هیسر نشد که معتصم و قائدین لشکری و مأمورین کشوری اوسر گرم باشند و ملتفت او نشوند خیال خود را تغییر داد و زهر فراوانی فراهم آورده مصمم شد که معتصم و سر کرد گان اورا بهمانی خوانده ایشان را مسموم سازد، و اگر معتصم خود حاضر نشد قائدین ترک او مانند اشناس و ایتاخ وغیرهم را در روزی که خلیفه مشغولیت داشته باشد دعوت کند و آنان را زهر بخوراند، و همینکه مجلس مهمانی بهم خورد و مدعوین رفتند اول شب از شهر خارج شود و بهمان تدبیری که اندیشیده بود خود را با سرو شنه برساند. روز وساعت این مهمانی را نیز پیش بینی نموده و معتصم را برای آن دعوت کرده بود، وقت او بتکمیل وسایل اجرای این طرح می‌گذشت. همینکه خبر دستگیر شدن مازیار و روانه کردن او بجانب سامر ارسیده بود معتصم افشین را از ریاست پاسبانان خاص خود عزل کرده بود، و افشین می‌دانست که اگر نگریزد ایام زندگانی او محدود است. معتصم خلیفه بنوعی از افشین آگاه شد. طبری آن را بنحوی نقل می‌کند و ابن اسفندیار بوجهی. قول طبری این است:

روزی یکی از سرهنگان افشین که نامش واجن (بیژن) اسر و شنی بود بیک نفر دیگر از همکارهای خود می‌گفت گمان نمی‌کنم این امر

۱ - مشکه‌های پرباد بهم بسته را روی آب اندازند و بر سطح آن مقدار انبوهی شاخه‌ها و ترکهای درختان ریخته و روی آن فرش و خیمه آماده کرده بنشینند و با پاره و جریان آب در رودخانه پیش‌رونده، این کلک است بدوزبر.

بچائی بر سد . آن مرد رفت و با فشین گفت بیژن چنین میگوید . افشین خشمگین شد و الفاظ تهذیدی درباره بیژن بر زبان راند . یکی از خدم افشین که بجانب بیژن متمایل بود اورا از این گفتگو مطلع ساخت بیژن شبانه بدارالخلافه رفته آنشب را آنجا بسربرد وقت نماز صبح خلیفه را از نیت افشین آگاه کرد . بهر حال یک روز پیش از آنکه مازیار را وارد سامرا کنند افشین را فرمود گرفتند و بر دو در لؤلؤه حبس کردند . ولؤلؤه کوشکی بود شبیه بمناره و در بالای آن فقط آن قدر جا بود که افشین میتوانست در آن بشیند ، و سلاحداران در زیر آنجا بنبوبت کشیک میدادند (شوال سال ۲۲۵) .

ابن اسفندیار در دنبال حکایتی که پیش گفته میگوید چون نوشته عبد الله طاهر بخلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفر را دعوت کرده بود که بخانه او شوند معتصم گفت ایشان رنجورند ، من بیایم ، با پنجاه سوار بر نشست و رفت ، افشین سرای خویش بیمار استه بود بدیماجهای هرصع و طارمه بازده و صد تن را از سیاهان تبعیه کرده تا چون معتصم فرونشیند از جوانب در آیند و شمشیر در و بندند . معتصم بدر طزر^۱ رسید افشین بدو گفت : تقدم یا سیدی ، توقف کرد و گفت فلاں و فلاں کجایند ، معتمدان خویش بخواند و گفت شما درون شوید واوه مچنان بیرون درایستاده بود ، یکی از آن هندوان را عطسه آمد ، خلیفه دست یازید و دیش افشین گرفت و آواز برآورد که «الذهب الذهب»^۲ چون هندوان شنیدند در هرب واضطراب آمدند . معتصم فرمود تا فرزندان و

۱- طزر (صورت عربی شده لفظ تجر فارسی) عمارت تابستانی و بقولی عمارت زمستانی ، بوده است که در قصرها می ساخته اند .

۲- یعنی غارت کنید ، غارت کنید .

متعلقان او را حاضر آوردند و آتش در آن سرای فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند و اورا اسلامسل و اغلال بسته بادار الخلاقه آوردند.

چنانکه گفتیم در ماه شوال بود که مازیار را اسحق بسامر ارسانید، برای وارد کردن این گونه مقصرين بزرگ بشهر مر سوم آن بود فیلی را که در دارالخلافه داشتند رنگ میکردند و زینت مینمودند و اسیر را بر آن نشانده از دروازه داخل میکردند و شعری تصنیف مانند بعوام و اطفال میآموختند که شادی کنان و هلهله گویان و دست زنان و پای کوبان میخوانند و در دنبال فیل میآمدند. بابک راسابقاً بهمین طریق وارد سامر اکرده بودند، مازیار را نیز معتصم امر کرد بهمین نحو شهر در آورند و محمد بن عبدالملک زیات شعری را که در آن هنگام در باره بابک گفته بود با تغییری در باره مازیار ساخت:

لジل جيلان خراسان	قد خصب الفيل كعاداته
الالذى شان من الشان	والفيل لاتخصب اعضاؤه

اما مازیار از نشستن بر فیل امتناع کرد، معتصم امر داد استری بر هنره را با همان گلیم ستبر عرق گیری که بر او کشیده بودند برده و وی را بران نشانده داخل سامر انمودند، و اسحق بدست خویش نامه هارا بdest معتصم داد و مازیار را بحضور اورسانید.

روز پنجم ذی القعده^۱ همان سال معتصم بار عام داد واعیان و رجال و قضات و فقهاء و سر کرد گان همه پیرامن تخت خلافت قرار گرفتند و چون مازیار قبل از نزد معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه هارا

۱ - مطابق ۶ ماه سپتامبر ۸۴۰ میلادی، و روز دوشنبه بود.

با و نوشتو سر کشی و مخالفت او را تصویب نمیکرد بلکه او وی را برخروج و عصیان انگیخت زیرا که هر دو در دین و مذهب متفق و بر کیش زردشتی باقی بودند، این روزرا معین کردند که آن دورا رو برو کنند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش از برده با فشین گفتند این شخص را میشناسی گفت نه، بمازیار گفتند این مرد را میشناسی گفت آری این افشین است. پس با فشین گفتند این هم مازیار است گفت اکنون شناختم. گفتند هیچ وقت با مازیار مکاتبه کرده ای گفت نه. بمازیار گفتند افشین به تو نامه نوشته است گفت آری برادرش خاش به برادر من کوهیار کاغذ نوشته^۱ که «این دین سفید را جز من و تو و با بک اکسی یاری نمیکرد. اما با بک از روی حماقت خود را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مر گشنجات دهم ممکن نشد و ابله خود او بچاهش افکند، اگر تو بر خلیفه بشوری عربها کسی را که برای پیکار و نابود کردن تو بفرستند ندارند جز من، و من هم سواران بسیار و دلیران و شجاعان در زیر فرمان خویش دارم، وقتی که با این کسان بسوی تو بیایم کسی که باما جنگ کند نخواهد ماند مگر سه قوم: قوم عرب، مغربیان، ترکان. اما عربان بمنزله سگان اند لقمه نانی پیش ایشان بینداز و سرشان را بگرزبکوب؛ اما این مگسها یعنی مغربیان خورش یک سرند^۲؛ اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان آنی طول نخواهد کشید که تیرها ایشان تمام میشود پس یک اسب بر روی آنان میتازی و همها را تباہ میکنی؛ آن وقت دین بر می گردد به مان حالی

-
- ۱- از مازیار پرسیدند که خاخ طاعت چرا روا داشتی گفت شما هر را ولايت طبرستان دادید مردم عصیان کردند بحضور بازنمودم جواب آمد که با ایشان حرب کن خلیفه فرمود که آن جواب کدام کس نبشت مازیار گفت افشین. (تاریخ ابن اسفندیار)
 - ۲- در فرهنگ اصطلاحات طبری چاپ لیدن بیان شده است که خورش یک سر، و خوراک یک شتر، و خورش یک گرسنه، در عربی هم به معنی عده قلیل و غیر قابل اعتماد است.

که در زمان ایرانیان بوده است.» افشین گفت: این مرد ادعائی می‌کند بر برادر خود و برادر من، بر من بحثی وارد نیست، اگر من با وچنین کاغذی نوشته بودم واورا بسوی خویش خوانده بودم انکار نمیکردم برای اینکه اگر من میخواستم خلیفه را یاری کنم این حیله را سزاوار بود بکنم تا بتوانم مازیار را گرفته پیش خلیفه بیاورم و خویشن را محبوب خلیفه سازم، همچنانکه عبدالله پسر طاهر از این فرصت استفاده کرد. افشین را با چند نفر دیگر نیز روبرو کردند تا تقصیر خود اونیز ثابت شود. من جمله موبدی بود زردشتی موسوم به زرادشت پسر آذرخرا که بعدها در زمان متول کل مسلمان شد و به ابو جعفر محمد موبد متولی معروف گردید. از جمله چیزهایی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که او گفته است: «برای خاطر این عربها بهر کاری که از آن نفرت داشتم تن دردادم حتی اینکه برای خاطر آنان روغدنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین پوشیدم. اما سپاس خدارا که تابحال یک موازبدن من کم نشده است،» یعنی نه ختنه کرده و نه نوره کشیده ام، افشین را بزنداش باز گردانیدند! مازیار بمعتصم پیشنهاد کرده بود که اورا زنده گذارد و در مقابل اموال بسیار بستا ند، اما خلیفه رد کرد و در همان مجلس محاکمه فرمان داد اورا چهار صد و پنجاه تازیانه زند و همینکه دست ازاو بازداشتند آب خواست، بنوشید و جان سپرد. جثه اورا در کنیسه^۱ بابل^۲ برداری که پهلوی چوبه دار بابل بود آویختند و استخوانهای بابل از سال ۲۲۳ هنوز بردار باقی بود و جثه^۳ یا طس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرسد

۱- افشین در حبس ماذد تادر شعبان ۲۲۶ در گذشت و پیکر اورا پس از مرگش آتش زده سوزانیدند.

۲- صفحه ۳۹ دیده شود.

بود و بر کنار بابک بدارش کشیده بودند همچنان همانده بودو گوینداین
هر سه چوبه دار کج و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود .
مدت پادشاهی مازیار بر کوه و دشت طبرستان هفت سال بود و پس
از مرگ او ولایت آن ناحیه را بعداً الله پسر طاهر و پس ازاو بطاهر پسر
عبدالله واگذاشتند .

حکایت، روزی معتقد ص بمجلس شراب بر خاست و در حجره ای شد،
زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد، و باز بر خاست و در حجره دیگر
شد، و باز بیرون آمد و شرابی بخورد، و سه بار در سه حجره شد، و در
گرمابه شد و غسل بکرد، و بر مصلی شد و دور کعت نماز بکرد و بمجلس
باز آمد، و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود، گفت نه. گفت
نماز شکر نعمتی از نعمت‌هایی که خدای عزوجل امر و زمرة ارزانی داشت
که این ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه دختر سه دشمن من
بودند، یکی دختر همکروم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر^۱.



۱- سیاست‌نامه طبع طهران ص ۱۷۷. افسانه است ولی معرف افکار کسانی
است که آنرا ساخته‌اند و معرف مردمانی که در باره آنها ساخته‌اند. گویا خلفا و اولاد
خلفا از زندگانی دنیا غیر ازین چیزی نمی‌فهمیده‌اند و نعمتی بالاتر ازین نمی‌شناخته‌اند

مائزیار

درام تاریخی درسه پرده

حق‌چاپ و نمایش محفوظ است.
Copyright by S. Hedayat

بازیگران

علی بن ربن طبری - ۴۵ سال . منشی مازیار ، کلامپوستی ، لباس دراز ،

ستره ، دستار .

سیمرو - ۵۰ سال ، کیس سفید ، چادرنماز ، کلیجه ، تنبان کشاد .

شادان - ۲۸ سال ، متصدی دیوان خراج ، لباس بلند چسب تن ، شمشیر بکمرش .

شهر ناز - ۲۰ سال ، دختر سر راهی ، لباس ابریشمی ساده چسب تن ، سینه باز ، آستین بلند .

مازیار - شاه تبرستان ، ۳۵ سال ، لباس بلند ، کمر بند ، قداره ، کلامپوستی ،

شنل تیره روی دوشش .

برزین - ۲۰ سال ، فاقد افشین ، قبا و موزه و دستار .

کوهیار - ۳۰ سال ، برادر مازیار ، کلامپوستی ، لباس بلند ، شمشیر .

حسن بن حسین - ۴۵ تا ۵۰ سال ، سر کرده قشون عبدالله طاهر ، چپی اگال ، عبا ، نعلین .

خور زاد - ۲۵ سال ، زندانیان ، عبا ، چپی اگال ، نعلین .

کیانوش - ۲۵ سال ، زندانیان ، عبا ، چپی اگال ، نعلین .

چند نفر عرب - عبا ، چپی اگال ، نعلین .

مازیار

پرده اول

اطاق ساده کوچک، دو دردارد. کوش آن بیک تخت گذاشته شده که رویش بوسیله افتاده . بدیوار دو مشبیر چپ و راست و یک تبر زین بالای آن نصب است ، و یک صندوقچه در در گاهی اطاق گذاشته شده .

مجلس یکم

سیمرو مشغول زیر و رو کردن کاغذها در مجری است ، پسر بن کنار او استاده کاغذها را یکی یکی نگاه میکند و در طاقچه میاندازد .
پسر بن - بیخود بخودت زحمت نده ، هیچ‌کدام از این کاغذها نیست، این دفعه چهارم است که آنها را بهم میزنی .

سیمرو - اما من بچشم خودم دیدم که کاغذ را توی این مجری گذاشت . اگر چه شما راه و چاهش را بهتر میدانید وهمه این کاغذها از زیر دست خودتان میگذرد .

پسر بن - گمان میکنی بمن اطمینان دارد ؟ هیچ کاغذی را نمیگذارد پهلوی من بماند فقط جواب آنها را بزبان خودش مینویسد بمن میدهد و من آنرا عربی ترجمه میکنم . اما کاغذ افشین بزبان خودش نوشته شده است ترجمه هم لازم ندارد .

سیمرو - ولی من از لای درز در دیدم ، بچشم خود دیدم که یک لوله کاغذ پوستی آبی رنگ بود که دورش را نخ بسته بود .

پسر بن. این مردی که کاغذ را آورده بود جوان بود یا پیر؟
 اگر جوان بود من اورا میشناسم، خاش برادر خود افشین است.
 سیمرو. نه، پیر مرد است و گویا اسمش پرویز بود.
 پسر بن متفسکر. پس باید دید این دیگر کیست!
 سیمرو بطرف درمیرود. اگر کسی سر بر سد نانمان آجر میشود.
 پسر بن بازوی اورا میگیرد. نه، مطمئن باش، کسی نیست.
 سیمرو. همینقدر میدانم اگر این کاغذ را پیدا بکنم نانم توی روغن است.

پسر بن. کاغذ را برای کی میخواهی؟
 سیمرو. برای کوهیار برادر مازیار میخواهم.
 پسر بن. حالا فهمیدم، کوهیار را میگوئی؟ او از خودمان است.
 خوب، چقدر بتو پول میدهد؟
 سیمرو. پنجاه درهم.
 پسر بن. همه اش!
 سیمرو. برای یک تکه کاغذ پنجاه درهم کم پولی نیست.
 پسر بن. هان تو نمیدانی، خیلی بیش از اینها ارزش دارد، چون افشین بامازیار ساخته تا بر ضد عربها شورش بکند، فهمیدی؟ این کاغذ را عبدالله طاهر خوب میخرد.
 سیمرو. عبدالله طاهر؟

پسر بن. بله، حاکم خراسان که از طرف خلیفه در آنجاست و دشمن مازیار است، کوهیار هم با او ساخته و این کاغذ را خیلی گران میفروشد.

سیمرو - مثلا چقدر ؟

پسرربن - سیصد درهم .

سیمرو - سیصد درهم !

پسرربن - من این کاغذ را پانصد درهم از تو میخرم .

سیمرو - پانصد درهم ! ... شو خی میکنی ... آیا راست است ؟ بر

شیرش لعنت ، این دختر گیس برایده سر رسید نگذاشت درست به بینم .

پسرربن - شهر نازرا میگوئی ؟

سیمرو - همان دختره خل را میگویم .

پسرربن - خل ... نه ، اشتباه میکنی خیلی هم عاقل است .

سیمرو - خل است ... هیچ سوشهای در کارش نیست .

پسرربن - بر عکس ، خودش را به دیوانگی میزند ، خیلی هم

هوشیار است . دیروز دیدی چطور ظرف ناهار را بر گردانید تا مازیار

خوراک زهرآلود را نخورد ... اگرچه بهتر .

سیمرو - چرا بهتر ؟

پسرربن - چون لشکر خلیفه پشت دروازه شهر است ، کوهیار

بدون آنکه مازیار و سردارانش بدانند عربها را از بیرا هه وارد کرده است

و یک ساعت دیگر اینجا خواهند بود . اگر مازیار کشته شده بود دیگر

احتیاجی بما نداشتند در صورتیکه هنوز میتوانیم خیلی پول بگیریم .

سیمرو - عربها که بیایند چه بروزما خواهد آمد ؟

پسرربن - برای هر کس بد بشود برای ما خوبست . من بتوقول

میدهم که از حسن پسر حسین سر کرده خلیفه برایت هزار درهم بگیرم

بشر ط اینکه کمک بکنی کاغذ قاصد افشین را بدست من بدهی .

سیمرو - من یک راه دیگر جستم .

پسر بن - کدام راه ؟

سیمرو - شهر ناز اگر میتوانستیم . . . او باید بداند . چون مازیار به او و شادان خیلی اطمینان دارد . من گمان میکنم همه اسرار خودش را برای این دختر نقل میکند . حتماً او میداند کاغذ کجاست .

پسر بن - من هنوز نفهمیده ام این دختر چه نسبتی با مازیار دارد !

سیمرو - من ته تویش را در آورده ام . شهر ناز دختر مردانشاه زرتشتی است و این هم که خل مانند است برای این است که عربها پدر و مادرش را جلو او سر بریده اند و از آن وقت عقل از سرش پریده .

پسر بن متفسکر - انگار صدای پا میآید .

سیمرو - کاغذها را سرجایش بگذاریم .

پسر بن - من دلم قرص است ، میدانم که بجز شهر ناز کسی در خانه نیست . مازیار با شادان به هرمزد آباد رفته اند .

سیمرو میرود از بالای درز درنگاه میکند - حالا زاده بود اسمش را برداشت آمد .

مجلس دوم

همان اشخاص ، شهر ناز وارد اطاق میشود .

شهر ناز با تعجب - اوه شما هم اینجا هستید ! من بخيالم هيچکس خانه نیست ، داشتم برای پدرم آفرینگان میکردم .

پسر بن - آفرینگان !

شهر ناز - آخر حسابش را دارم . سراسال پدرم است ؟ سه سال

پیش در همین روز بود که پدرم را عربها کشته‌اند، امشب شب سالش است.
پسر بن- پرت می‌گوید !

شهر ناز عصبانی - مگر نمیدانید که روان مرده همه ساله سراسل خودش باید دسته مهمان بالای بام خانه می‌آید و باید برایش روز گار بگیرند و آفرین بخواهند تا جلوه‌های خودش شرمسار نشود و دلشاد پیش اور مزد بر گردد و بداند که خویشاں او را فراموش نکرده‌اند^۱.

سیمرو به پسر بن - دیدی گفتم حواسش پرت است ؟
پسر بن- این طور و آن‌مود می‌کند .

پسر بن به شهر ناز - بگو به بینم این پیر مردی را که دیروز پیش مازیار بود می‌شناسی ؟

شهر ناز - کدام پیر مرد !

پسر بن - همانی که کاغذ برایش آورده بود .

شهر ناز - من چه میدانم !

پسر بن - دیروز تو پشت در گوش ایستاده بودی ، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت .

شهر ناز - من هیچ وقت گوش نمی‌ایstem من آمده بودم که به مازیار بگویم ...

پسر بن - چه بگویی ؟

شهر ناز - می‌خواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند .

پسر بن - هان ، چرا دست نزنند ؟

شهر ناز - آخر من دیدم .

۱ - رجوع شود به یادداشت نمره ۱ آخر کتاب و همچنین به داستان «آفرینگان».

پسر بن - چه دیدی ؟

شهر ناز - که سیه رو گرد سفیدی توی خوراکش پاشید . منم آن را بر گردانیدم تمام زیار نخورد .

پسر بن - به سیمرو - حالا دیدی خودش را به خلی میزند ؟
سیمرو - همان گردی که شما دادید ، نمیدانم باقیش چطورشد .

پسر بن به شهر ناز - میدانی چیست ؟ این کارتون مردوط نیست .
شهر ناز - آخر من مازیار را دوست دارم .

پسر بن - پس زودتر بگو ... حالا که مازیار را دوستداری من هم میدانم چه بگویم .

شهر ناز - چه میگوئی ؟
پسر بن - میگویم که تو با کوهیار راه داری ، دیر و زکنار استخر با او چه میگفتی و میخندیدی ؟

شهر ناز - من با او میخندیدم ؟ بر عکس من از دست او فرار کردم . من تنها مازیار را دوست دارم ، آسوده باش خود مازیار هم باور نمی کند .

سیمرو - من هم شاهدم که با کوهیار بودی .
شهر ناز با تحریر - تود یک‌گر چه میگوئی ؟ مازیار بحرف تو اعتنا نمی کند .

پسر بن به سیمرو - انگار باز صدای پا آمد تو برو گوش بزنگ باش سیمرو از در بیرون میرود .

پسر بن تهدید آمیز - اگر میخواهی به مازیار نگویم بمن بگو دیروز آن پیر مرد با مازیار چه میگفت ؟

شهر ناز - من با کوهیار ! ... تو دروغ میگوئی .
 پسر دبن اورا کنج دیوار میبرد - زود باش بمن بگو کاغذ را کجا
 گذاشته ؟

شهر ناز - او هو . . . تو کی هستی که بمن فرمان میدهی ؟
 پسر دبن - من همه کاره هستم .
 شهر ناز - از کی تاحالا ؟
 پسر دبن - از همین آن . . میدانی کسی درخانه نیست (خنده)
 بگو و گرنه بضرر خودت تمام میشود .
 شهر ناز - بزور ... هر گز ... من چیزی ندیدم .
 پسر دبن نرم میشود - من میدانم که آنجا پشت در بودی و حتماً
 شنیده ای ... خواهش میکنم . بگو .
 شهر ناز - او گفت .. چندماه دیگر معلوم میشود . . نه ، گفت
 که افشنین تاسه ماه دیگر معلوم خواهد کرد .. من همین را شنیدم .
 سیمرو بدر میزند و از آن پشت میگوید : شادان آمد .
 پسر دبن - شادان ؟
 پسر دبن از دربیرون میرود .

جلسه سوم

شادان حواسن پرت است متغیر وارد میشود .
 شادان به شهر ناز - اینجا چه میکنی ؟ مازیار نیامده ؟
 شهر ناز التمس میکند - ترا بخدا نگذار به مازیار بگویند .
 شادان - چه بگویند ؟ کی بگوید ؟

شهر ناز - پسر دبن و سیمر و میگویند که هن با کوهیار راه دارم .
دروغ است ، میدانی که دروغ است .

شادان - از تو چه پرسیدند ؟

شهر ناز - میپرسیدند کاغذی که دیروز آن پیر مرد به مازیارداد
کجاست .

شادان - توهمنشانی دادی .

شهر ناز - من . . هر گز . . اگر مرا تکه تکه هم می کردند
بروز نمیدادم .

شادان - نگفتم که از اینها پرهیز بکن ؟ اینها جهودند و از عربها
پول گرفته اند که مارا بفروشند . این دو تا جهودند .

شهر ناز - پس چرا اسمش سیمر وست ؟

شادان - این اسم ساختگی است ، اسم اصلیش سارا است . تقصیر
مازیار است که او را از سر کوچه برداشت و گیس سفید خانه اش کرد .

شهر ناز - از سر کوچه ؟

شادان - یک شب بارانی او را لخت و برهنه از سر راه برداشت و
باخانه آورد . من میدانستم که جاسوس عربه است و باین شیوه خودش را
در منزل مازیار جا کرده تا اسرار او را بعربها بفروشد .

شهر ناز - هان من دیدم که سیمر و نمیدانست که هر مرد های سر

سال خودش بالای بام می آید و باید آفرینگان کرد !

شادان حواسش پرت است قدم میزند در را بازمیکند گوش میدهد .

شادان با خودش - باید مازیار باشد .

شهر ناز - مگر در هر هزد آباد نیست ؟

شادان - او بر گشت ، پیش از من بر گشت . ما محاصره شده ایم

دشمن رسیده ، عربها مارا میحاصره کرده‌اند .

شهر ناز - راست میگوئی ؟ به مازیار صدمه نرسیده باشد ، من
میخواهم اورا به بینم .

شادان - حالا نمیشود ، هیچ حوصله ندارد ، گرفتار است ، فرصت
این حرفها را ندارد .

شهر ناز - پس من میروم .

شهر ناز از در بیرون میرود شادان از در دیگر میخواهد بیرون برود که مازیار
وارد میشود .

مجلس چهارم

شادان و مازیار

مازیار - چطور ممکن است که از دیوار گذشته باشند . نکند که
سر خاستان بما خیانت کرده باشد و عربها از راه تمیشه وارد کرده باشد .
شادان - ولی این برادرت است .

مازیار - کوهیار ؟

شادان - بله ، خود او لشکر دشمن را از بیراhe شبانه وارد کرده .

مازیار - از همان راهی که باوسپرده شده بود ؟

شادان - بله ، او با عبد الله طاهر دست بیکی بوده .

مازیار - پس سر خاستان چه شد آیا هنوز مقاومت میکند ؟

شادان - نه ، لشکرش پراکنده شد و خودش بدست محمد پسر
مغیره کشته شد ، چند تن فراز لشکر یا نش بخیانت اورا تسلیم عربها کردند .

مازیار - از دری هیچ خبری نداری ؟ من بلک کاغذ برایش نوشته‌ام .
دست میکند از جیش لوله کاغذ را در می‌آورد دوی تخت می‌اندازد .

شادان - باوهم از پشت سر عربها حمله کردند و برادرش بزرگشنسپ

کشته شد. ولی خود او مشغول زد و خورد با عربهاست.

مازیار پایش را بزمین میکوبد - تف .. تف .. همه این مسلمانها و
جهودها باهم ساختند و مارا باین عربهای دزددرنده فروختند. بدراک ،
این مردم قابل نبودند . خودشان نخواستند !

شادان - با این استحکاماتی که ماداشتیم پیدا بود عربها نا امید
بودند که بتوانند بزرگ بازو بر ما چیره بشوند و راه تقلب و خیانت را
در پیش گرفتند. همه بما خیانت کردند حتی سیمر و پسر ربن. کسانی
که این همه بآنها اعتماد داشتید !

مازیار - سیمر و هم !

شادان - پیش پای شما از شهر ناز کاغذ فاصله افشین را میخواستند
بگیرند .

مازیار - هان ، کاغذ افشین ... آسوده باشید من کاغذ شمار اجائی
گذاشته ام که دست فلک به آن نمیرسد .

مجلس پنجم

در باز میشود فاصله افشین با قد خمیده ، ریش بلند خاکستری، لباده دراز و
عسا ، وارد میشود .

مازیار - بر زین ! .. مگر هنوز نرفته اید ؟

بر زین - راه فرار باقی نمانده . لشکر عبدالله طاهر و خلیفه همه
راههارا گرفته است .

مازیار - به بینید ، شش سال است که شب و روز در تلاشم ، جلو
دشمن را دیوار کشیدم ، لشکر آراستم و چشم بر اه چنین روزی بودم
تا بتوانم قوای عرب را در هم بشکنم و حالا کسی که بیشتر از همه باو
پشت گرمی داشتم ، کسی که نزدیکتر از همه بمن بود لشکر دشمن را
به خیانت وارد کرد. اصلاح اژاداین مردم از اختلاط و آمیزش با عربها

فاسدشده، فکر، روح، ذوق و جنبش در اثر کثافت فکر عرب از آنها رفته ... مثل زالو خون آنها را مکیده‌اند .. حالا دیگر بکدام امید با این عربهای پست مقاومت بکنم؟ برای کی؟ برای چه مردمی؟

برزین - این مردمی که می‌بینید یک گله گوسفند هستند که نه فکر دارند و نه جرئت تلاش، بقدرتی در زیر فشار فکر عرب مسموم شده‌اند که از هستی خودشان بیگانه‌اند. برای پنج نفر دزد و جاسوس نباید آنها را از دست داد، چشم امید همه بشماست، بابک که از بین رفت؛ شما هم که تسلیم بشوید فقط افسین می‌ماند واهم به تنهائی کاری نمی‌تواند از پیش ببرد.

مازیار - من هر گز نه تسلیم می‌شوم و نه امان می‌خواهم.

برزین - آیا اتحاد همین مردم را در زمان و نداد هر مزد جدتان فراموش کرده‌اید که در یک روز هر چه عرب در مازنдан بود قتل عام کردند و حتی زن‌های ایرانی که شوهرشان عرب بود ریش آنها را گرفته‌از خانه‌شان بیرون کشیدند و بدست دژخیمان سپردند؟

مازیار - آنوقت مردم خون ایرانی داشتند، هنوز نژادشان فاسد نشده بود.

برزین - آیا بولوئی یک تنفر ایرانی نبود که عمر را کشت؟ ابو مسلم، بر مکیان، بابک و بسیاری دیگر ایرانی نبودند که بر ضد عرب شوریدند؟

مازیار - من میدانم برای خاطر شهر ناز است که کوهیار ما را بعربها فروخت.

برزین - شهر ناز کیست؟

مازیار - یک دختر پاک و ساده، دختر مردانشاه که به کوهیار بی‌میل بود.

برزین - این دلیل کافی نیست.

مازیار - آمیزش با عربهای پست.

برزین - این مطلب درست است. ولی وقت ماننگ است، میدانید کاغذهای افشین نباید بدست دشمن بیفتد، چون نقشهٔ اورا خراب خواهد کرد، بهتر آنست که کاغذهایش را بسوزانید. (هرasan) آیا کسی بما گوش نمیدهد؟

مازیار - از این جهت مطمئن باشید.

مازیار به شادان - تومواظب باش که این اطراف کس نباشد.

شادان از دربیرون میرود. مازیار و برزین روی تخت می‌نشینند.

مازیار - شادان.

شادان - بله؟

مازیار - ببین پسر مهران رئیس داروغه اینجاست، اگر هست بگو بیاید، باید یک کاغذ فوری درمر و بهدری برساند، خودت دور اطاق را بپا کسی گوش ندهد.

شادان از دربیرون میرود. مازیار و برزین روی تخت می‌نشینند.

برزین - حالا برای جلو گیری از دشمن چه چاره‌ای در نظردارید؟

مازیار - من یک کاغذ به دری نوشته‌ام که هر چه زودتر با تمام

سپاهش خود را از راه رویان بحدود دماؤند بر ساند، هزار تن از سواران

خودم هم در هر مزد آبادهستند، بعلاوه کوههای ونداده رمذقداری خوب

واقع شده که با همین لشکر میتوانم ماهها جلو عربها ایستادگی بکنم،

ولی خودتان می‌بینید رشته کارها از هم پاره شده، کو چاپار؟ کو راه؟

کویکنفر که بتواند بمن کمک بکند؟ من منتظر رادمن هستم، اورا

فرستاده ام اخبار عربها را برایم بیاورد، آنوقت می‌توانم دست بکار بشوم.

برزین - من گمان میکنم این بیست هزار نفر مسلمانی که با اسم پرداخت مالیات حبس کردید عربها را به مازندران راه دادند.

مازیار - مالیات را بهانه کردم، نقشه‌من همین بود که این جهودها و این مسلمانان پست‌تر از عرب را ازین برم هر کس بجای من بود آنها را کشته بود.

برزین - ولی با وجود همه اینها نباید نامید شد، آیا کاغذ افشن را فراموش کرده‌اید؟

مازیار - راستش من اعتقادم از افشن هم برگشت، برای اینکه خودش بارها بمن پیغام داد که این دین سفید جز من و تو و با بک خرم دین پشتیبان دیگری ندارد، پس باید باهم دست بیکی کنیم و این عربها را با دین سیاهی که برایمان آورده‌اند از ایران بیرون بکنیم . . . حتی بمن نوشت و وعده داد که اگر بخلیفه بشورم عربها کس دیگری را جزا و ندارند و او را بجنگ من خواهند فرستاد و در آن صورت او با سرداران و سپاهیان خودش بشورش من بر ضد خلیفه کمک خواهد کرد. آنوقت همین افشن بود که با بک را به نیرنگ دستگیر کرد و بدست خلیفه مشتر چران داد، دشمنان خلیفه را سر کوب کرد و سردار رومی ناتیس را اسیر کرد. همه اینکارهارا کرد برای اینکه پیش خلیفه قدر و منزلت پیدا بکند، برای اینکه خلیفه بجای عبدالله طاهر حکومت خراسان را باو بدهد و چون میدانست که منه دشمن عبدالله هستم از این رو برای پیشرفت کار خودش بامن طرح دوستی ریخت. ولی باز هم تکرار میکنم که من در صداقت افشن شک دارم.

برزین - ولی فراموش نکنید که افشن مشغول آماده کردن نقشه

تازه‌ایستوانگهی اگر مقصودش کمک بشما نبود مرابشماقاً صدق نمیفرستاد
واسرار خودش را بشما نمیگفت.

مازیار - کدام نقشه؟

برزین - مگر دیروز نگفتم که تاسه‌ماه دیگر خلیفه را با پسرانش
خواهد کشت و جهانداری دوباره به ایرانیان برمیگردد؟
مازیار - ولی در کاغذ خودش باین مطلب اشاره نکرده بود به‌چه
ترتیب اینکار را میکند؟

برزین - مبدانید که بزمیست اخترشناس این عادت را گذاشته بود
که هرسال برای شگون جشن مهر گان میگرفت، و خلیفه در آن جشن
حاضر میشد، امسال افشین در خانه خودش جشن مهر گان رامی‌گیردو
درین جشن معتصم و پسرانش هارون و جعفر دعوت دارند، آنوقت بنا گاه
دسته‌ای از سواران به آنها حمله میکنند و هرسه آنها را می‌کشند.
مخصوصاً این روز را انتخاب کرده است چون مهر گان جشن آزادی ایران
ازدست تازیان است و در همین روز بود که کاوه آهنگر بر ضحاک چیره
شد و فریدون اورا در کوه دماوند حبس کرد و ایران دوباره بشکوه و
آئین نیاکانش باز گشت.^۱

مازیار - شما گمان میکنید که موفق خواهد شد؟

برزین - تمام وسایل آن مهیاست، بیک اشاره افشین صد غلام
زره‌پوش از پشت پرده‌ها بیرون می‌آیندو آنها را با شمشیر تکه‌تکه می‌کنند.

مازیار - اگر شورش بشود؟

برزین - همه سپاه در زیر فرمان افشین است کسی جرأت نخواهد
کرد، همه را سرکوب میکند.

۱ - رجوع شود به یادداشت نمره ۲ آخر کتاب.

مازیار - گمان میکنید عبدالله طاهر تسلیم او بشود؟

برزین - خواهی نخواهی تسلیم خواهد شد و هرچه عرب موش خوار و مسلمان است دوباره از ایران خارج میکنیم.

مازیار - با اینهمه دزدو جاسوس که دورهارا گرفته!

برزین - مطمئن باشید، من اگر سرم می‌رفت این خبر را بکسی نمیگفتم. و انگه‌ی سه ماه دیگر این نقشه انجام خواهد گرفت.

مجلس ششم

در بازمی‌شود شادان وارد اطاق می‌شود.

مازیار با تعجب - هان، دیگر چه شده؟

شادان - خودتان را نجات بدھید عربها وارد شدند.

برزین بلند می‌شود - آمدند؟

شادان - گوش بدھید، صدای طبل نزدیک می‌شود.

صدای طبل از دور می‌آید.

شادان - من رفتم مهران را صدابزنم در کوشک نبود، امیدوار را دنبال او فرستادم در همین وقت قاصد آمد که عربها وارد شدند.

مازیار - عربها اینجا؟

شادان - بله، کارن پسر شهریار از کوههای شروین لشکر عرب را بسر کرد گی حیان بن جبله وارد کرده است.

مازیار - کارن هم بما خیانت کرد!

شادان - این مسلمانهای پست مارا فروختند!

مازیار بر می‌خیزد - چه بکنیم؟

شادان - هنوز هم نگذشته، جلو در نهانی کوشک چهار اسب از بهترین اسبهای خودتان: شبرنگ، دهدزه، گلگون و چموشك حاضرند،

عر به راه چمن تپه را نمیدانند و اسبهای شان نمیتوانند بروند، فرار کنیم.

مازیار - شهر ناز کجاست، چه خواهد شد؟

شادان - دلو اپس او نباشد، من اورا بشما میرسانم. عجاله^۱ جان

خودتان را دریابید!

مازیار لوله کاغذی را که روی تخت است بر میدارد پاره میکند بز مین میریزد بعدی کی از شمشیر هارا که بدیوار نصب است برداشته به برقین میدهد، برقین هم دریش مصنوعی خود را کنده دور میاندازد، بعد دست میکند از پیشتش بالشتی را که بجا قوز گذاشته بیرون میکشد و دور میاندازد و جوان بلند بالائی میشود. شمشیر را بکمرش میبندد. صدای غوغای و دهل از دور شنیده میشود. هر سه آنها از اطاق بیرون میروند.

پرده میافتد



پردهٔ دوم

میکده‌ای پیداست که میان آن قندیل روشنی آویزان است، چند کوزه در ف آن چیده شده. کنار دیوار روی سکو قالیچه افتاده سه نشیمن کوتاه بی ترتیب در آنجا گذاشته شده.

مجلس یکم

مازیار بحال شوریده، لباس پاره، کنار شهر ناز نشسته و شهر ناز چنگی در دست دارد. آهسته مینوازد و بهمان آهنگ میخواند:

زمانی دل به رو دو باده خوش دار
اگر ماندست لختی زندگانی،
همان گردون که بر تو کرد بیداد
بسا روزا که تو دلشاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان
سازرا زمین میگذارد، مازیار دستهای او را در دستش میگیرد.
مازیار - میخواستم یک پیاله شراب از دست تو بنشوشم.
شهر ناز در پیاله مازیار شراب ریخته به او میدهد و مازیار هم گرفته سر میگشد.

مازیار - بیانزدیک من بنشین ... بیا پهلوی من ... همین تو برای

من ماندی !

شهر ناز - این کوهیار بود که عربها را آورد؟

مازیار - من تا این اندازه او را پست نمیدانستم .

۱ - ویس درامین ، ص ۲۱۴ .

پرده که بالا میر و دبر کر دان شعر را از پشت پرده با ساز میز نند، دختر که شروع بخواندن میکند صدای ساز بریده میشود و در موقع خواندن بر کر دان دوباره ساز میز نند.

شهر ناز - از همان روز اول که بامن برخورد کرد ، نمیدانم چه در صورتش بود که دلم بمن گواهی داد آدم خوبی نیست .
مازیار - ولی با وجود این ...

شهر ناز هر اسان - هان چه میخواهی بگوئی ؟
مازیار - من گمان نمیکرم که تا این اندازه پست باشد ، که مارا بعر بها بفروشد .. اگرچه همه بمن خیانت کردند او تنها نبود .
شهر ناز - من بخيال م شما حرف پسر دبن را باور کرده اید که گفت
مرا با کوهیار دیده است .

مازیار - ترا با کوهیار دیده ؟
شهر ناز - او سیمرو از من کاغذ افشین را خواستند و چون با آنها نشانی ندادم این بهتان را بمن زدند .
مازیار عصبانی بلند میشود چند قدم راه میرود .

شهر ناز - من میدانستم که حرف پسر دبن را باور نمیکنید ، او اصلاً بامن بدارست ، اگرچه من کاری باونکرده ام .. بهمنین سوی چراغ قسم که اگر من با کوهیار راه داشته باشم . پانزده روز پیش برای پدرم آفرینگان میکرم ، سرسیدم ، دیدم سیمرو و پسر دبن توی اطاق شما هستند . من کوهیار را دوست نداشتم ، هیچ وقت اورا دوست نداشتم ، فقط چون برادر شما بود .

مازیار - کوهیار از بس که با عربهای شتر چران آمیزش کرده خوی پست آنها را گرفته .. اگر راست بود ، اگر تاسه ماه دیگر ، نه ، دوماه و نیم دیگر جشن مهر گان . اما خیلی طول می کشد .
مازیار می آید دوباره پهلوی شهر ناز می نشیند .

شهر ناز - من نمیدانم ... من یک دختر دیوانه بیش نیستم ،

همه بمن باین چشم نگاه می‌کنند .. اما من کمترین خیانت در باره‌شما نکرده‌ام.

مازیار مهربان - شهر ناز مرآببخش ... اگر من بتوبی اعتنایی کرده‌ام، ولی من هیچ وقت این عقیده را در باره تو نداشتم ... من همیشه در تویک روح لطیف و بزرگی می‌بینم که کوهیار و دیگران آنرا نمی‌بینند، در تمام این مدتی که پیش من بودی من دقیقه‌ای آسایش نداشتم، در سفر و در کار بودم، خودم را مخصوصاً مشغول می‌کردم. چون از همان روز اول که ترا دیدم آن صورت تو، آن لبخند در دنای گوشہ لبی ...

شهر ناز با خودش می‌کوید - اولین بار است که با من این طور حرف میزند !

مازیار - نه، خیلی وقت است، من می‌خواستم که حرفاهاي خود را بتوبگویم، چون هر چه کوشش کردم که این میل را در خودم بکشم نتوانستم، روز بروز در من زیادتر می‌شود ... او نمیدانی این میل چه ترسناک است؛ هر جا بودم ترامیدیدم، لبخند در دنای تو از جلو چشم دور نمی‌شد، آهنگ صداییت، نگاهات پرازپرسش پراز کشش و دلربائی است. آنجا در لشکر گاه بودم بیاد توافت ادم مثل دیوانه‌ها بر گشتم، بر گشتم که ترا به بینم .

شهر ناز متفسک هیچ نمی‌گوید.

مازیار - کی میداند، شاید یک ساعت دیگر عربها مرا بکشند، چه اهمیتی دارد؟ مدت‌ها بود، سال‌ها بود که می‌خواستم دردهای خود را بتوبگویم، و حالا آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کنم . این لحظه در زندگی من خیلی گرانبهاست . زنهای دیگر خیلی هستند، ولی روح من کشش و تأثیر غریبی برای توحش می‌کند، نمی‌توانم جلو آنرا بگیرم ..

میدانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکر هارا از خودم دور بکنم، ولی نمیتوانم، هر دفعه نیرومندتر میشود. مسافرت رفتم، خودم را به زار چور مشغول کردم بیهوده بود. بدون توان توانند گیم تهی است، بیهوده است. ولی میباشد که در چنین جائی، در چنین موقعی ما بهم نزدیک بشویم!.. شهر ناز اشک خود را پاک میکند. من . . . یک دختر دیوانه که همه مردم مراد است میاندازند.. من هر گز شایسته نیستم که سردار بزرگی، شاهزاده ای مانند شما .. من هنوز گستاخی آنرا ندارم که در چشمنان نگاه بکنم.

مازیار - گذشت، قدیمی شد. دوره عربها، دوره پستهها، دوره گدا گرسنه هاوی پدر و مادرها رسیده، این عربهای سوسمار خور همه‌این حرفها را دورانداختند، و انگهی آن من نه سردارم و نه مرزبانم، خودم هاندهام و لباسم، برفرض هم که بودم، من و توئی در کار نبود. من ترا دوست دارم و همین کافی است، من زیبائی افکار ترا با چشم دلم میخوانم، همین زیبائی روان تو، همین کشش روی تست که در زندگی بمن قوت و شجاعت میدهد و هر چه کرده ام از زیبائی روی تو دارم.

شهر ناز اشکهاش را با سر دست آستینش پاک میکند.

شهر ناز - آیا مست نشده‌ای، آیا مرا مسخره نمیکنی؟ آیا ممکن است؟..

مازیار - مستی و راستی، شاید مستی هم به آن کمک کرده، ولی از خیلی پیش میخواستم حرفهایم را بتوبگویم. بگذار رویت را به بینم، صورت تو مانند آینه‌ایست که همه افکار قشنگی که در تصور من میگنجد روی آن منعکس میشود.

شهر ناز - ولی با زندگی گذشته من ، با زندگی ولگردی که
کردم آیا میتوانم لایق این حرفها باشم ؟ اگر پدرم زنده بود شاید بخودم
میتوانستم امید بدهم ولی ...

مازیار - این حرفهای کوچاک و بیچگانه را دور بینداز ، من از تو
خوش میآید و همین کافی است .

شهر ناز - بعد از آنکه پدرم را عربها کشتند ، من سه سال ویلان
بودم ، ولی در خانه شما خودم را خوب شخت میدیدم ؛ اما حالا که ..

مازیار - پدرت در جنگ دستگیر شد ؟

شهر ناز - نه ، عربها ریختند توی خانه مان واورا تکه تکه کردند .
اول دستهایش را بریدند بعد پاهایش را بعد هم سرش را جدا کردند .

مازیار - همانطوری که بابک را خلیفه کشت !

شهر ناز - اوه ... شما نمیدانید !

مازیار - تو چطور از دست عربها گریختی ؟

شهر ناز با حرارت - یک روز صبح بود ، ما از هیچ جا خبر نداشتیم ،
که صدای سه اسبها ، دهل و هیا هو بلند شد ، آنوقت عربهای پابر هن
نعره کشان ریختند توی خانه ها و هر چه بدستشان آمد چپو کردند .
خواهرم ، دخت نوش ، خودش را در آب انبار انداخت تا بدست آنها نیفتند ،
پدر و مادرم را رو برویم کشتند . دایه ام 'نو شابه' دست مرآ کشید و از میان
کشته ها ، دود و آتش رفتیم در جنگل سرخک لای سنگها پنهان شدیم ،
ولی من بیهوش شدم . شب بود که از صدای همه بیدار شدم ' دیدم
دسته ای عرب بقدر صد قدم دورتر از ما آتش روشن کرده بودند . دست
میزدند و دختر هائی را که اسیر کرده بودند بضرب تازیانه میرقصانیدند
و قهقهه می خندیدند . یک زن با بچه اش که پهلوی ما بود بچه اش را خفه

کرد تاز صدای گریه اود شمن مارا پیدان کند. دو روز با سبزه ها وریشه گیاه ها که دایه ام می چید زندگی می کردم بعد از آن که داد و غوغای فرو کش کرد. دایه ام مرا بخانه رامگور بر زگربرد. یک ماه ناخوش بودم، زنش ناهید از من پرستاری می کرد، بیچاره چه زن مهر بانی بود! بعد که خوب شدم بمن چنگ زدن را آموخت و شوهرش که مرد من در کوچه ها چنگ میزدم و با پولی که مردم بمن میدادند زندگی می کردم و شهر بشهر می گشتتم تا این که به ساری آمدم.

مازیار - تنها؟ کی ترا بساری آورد، چطور آمدی؟

مجلس دوم

در باز می شود و شادان وارد می کده می شود.

شادان - هنوز اینجا هستید؟ هیچ میدانید که دشمن در جستجوی

شماست؟

مازیار - دوستانم بامن چه کردند که دشمنانم بکنند؟ برای من دیگر یکسان است... من گمان می کرم که این مردم را باید از زیر فرمان و شکنجه عربها آزاد کرد. اما حالا که خودشان نمی خواهند دیگر کوشش من چه فایده دارد؟

شادان - عربها بعد از آن که قصر هرمز آباد را چپو کردند و برادرانتان عبدالله وفضل و خواهرانتان را اسیر کردند قصر را آتش زندند و در همه جا دیده بان گذاشته اند بر زین بدست عربها افتاده ولی آنها نمیدانند که او همان قاصد افشین است.

مازیار - بمن چه؟ چرا همه از من متوجه هستند؟ مگر کوهیار یک برادرشان نیست که با عربها جان در یک قالب است، اگر میتواند برود

جان خویشانش را نجات دهد! بی همه چیز . او هنوز عربه را نمی شناسد ، او هنوز پستی آنها را نمیداند .. من هم با آنها بوده ام ، با تو شرط می کنم او هر گز نمیتواند جان یکتقر از خویشانش را نجات بدهد .. همه آنها را عربها خواهند کشت .. چون حالا محتاج باوهستند و به آنها کمک می کند وعده های دروغی میدهند . خود اورا هم میکشند ، هر کس زنده بماند خواهد دید .. همه فتح عربها روی همین جاسوس بازی ' دزدی و خیانت است .. شادان تونها کسی هستی که بتواطمینان دارم و میخواهم امانت گرانبهائی را بتوبسپارم . آیا قبول می کنی ؟
شادان - من از جان و دل حاضرم .

مازیار - تنها خواهشی که دارم اینست که شهر نازرا فرار بدهی ، با خودت اورا ببری که بدست عربها نیفتند .
شهر ناز - من از شما جدا نمی شوم .

مازیار به شهر ناز - اگر مرا دوست داری تو با شادان می روی ' باید بروی .

شهر ناز - من هر گز نمیتوانم . عربها برای شما می آینند .. جان من چه ارزشی دارد؟ یک وجود بیهوده .. همین غصه برای من بس است که سبب دشمنی و رقابت شما و برادرتان شدم و کوهیارفت با عربها ساخت .
مازیار - این حرفها زیادی است . اگر چه معلوم نیست که چه خواهد شد . این بالا پوش مرا روی دوشت بینداز (اشاره به بالا پوش) و هر چه زودتر با شادان برو .

شادان به مازیار - آیا خوب سنجیده اید؟ آیا شمامیمایند در صورتی که دشمن پی شماست ، کوهیار و حسن پسر حسین در جستجوی شما هستند؟
مازیار - کجا بروم؟ بهتر آنست که بمانم و انگهی مرا دراینجا

نخواهند کشت و بسامره خواهند فرستاد. و پیش از آنکه بسامره بر سم سر نوشت ایران معلوم خواهد شد. خلیفه را میکشند، او را خواهند کشت، توهمند کوشش کن که در راه خودت را به من برسانی... وانگهی خودت گفتی که همه راهها گرفته است و برفرض هم که فرار کنم بی شک بدست عربها گرفتار میشوم، پس بهتر آنست که آنها باید پیش من و من بپای خودم به پیش باز آنها نروم.

شادان - اگر شما میتوانستید خودتان را به دری برسانید امید پیشرفت بود، چون دری اگر چهار چهار سمت محاصره شده با وجود این هنوز مشغول جنگ باشد من است، ولی رابطه او با ما بریده شده و رسیدن باو کارآسانی نیست. چون تمام لشکر خلیفه تبرستان را فرا گرفته و مشغول چپو و کشتار هستند و صورت مذهبی باین جنگ داده اند، مارا از کفار میدانند و از هیچ گونه درندگی نسبت با ایرانیان خودداری نمیکنند. هازیار آهسته - پستهرا... ایرانیهای پستی که با آنها ساختند، به آنها کمک کردند... ولی من هنوز ناامید نیستم پیش خودت باشد، هنوز هم ناامید نیستم. برزین بمن خبرش را داد تا دو ماه و نیم دیگر خلیفه را خواهند کشت، در روز جشن مهر گان، افشین همه پیش بینیها را کرده است. آن وقت نوبت انتقام هامیرسد، ولی سراین حرفا و وقت را از دست ندهیم، تو با شهر ناز فرار کن، از او خوب نگهداری میکنی، من روح خودم را بدست تو سپردم، آنچه پیش من از همه چیز گرامی تراست بتو میسپارم از او خوب نگهداری بکن.

شهر ناز شنل مازیار را میپوشد باشادان از در بیرون میروند، مازیار دنبال آنها از در بیرون میروند.

مجلس سوم

ناگهان در مخفی از کنادسکو بازمیشود و سیمرو از آنجا بیرون میآید لباسش را تکان میدهد باطراف نگاه میکند. در همین وقت مازیار که به آهنگ ساز شهر ناز بریده بریده صوت میزند وارد میشود همینکه سیمرو دار میبیند با تعجب عقب میرود.

مازیار اینجا چه میکنی؟

سیمرو بیای مازیار میافتد. آقا مرا بیخش، مرا بکش تا از این ننگ آسوده بشوم. من گدا بودم، فقیر بودم، شما مرا جا دادید، پول دادید، نان و نمکتان را خوردم، کوهیار برادرتان مرا گول زد، بعدهم با پسر بن دست بیکی شدم و مرا وادار کرد بمن زهر داد تا در خوراکتان بریزم، اما من نمیدانستم که آن گرد چه بود، بعد خودش بمن گفت. حالا هم او گذاشت رفت، مرا تنها گذاشت، پولم را نداد، عربها هم ریخته اند در شهر، زبان سرشان نمیشود، میگویند همه را خواهند کشت. من مانده ام بدون یک پشیز!

مازیار - از من چه میخواهی، من چه باید بکنم؟

سیمرو - آخر من شنیدم که ممکن است ...

مازیار - چه بشود؟ من نمیفهم دارم دیوانه میشوم تو از کجا آمدی؟

سیمرو در مخفی را نشان میدهد. از اینجا، این در مخفی است که باین میکده راهدارد و پسر بن مراد نبال شما فرستاده بود که حرفا یتان را گوش بدهم و باو بگویم. من اینجا بودم شنیدم که گفتید تا دو ماه و نیم دیگر عربها شکست میخورند، من آمدم بگویم که بمن بدگمان نشوید، این راست و پوست کنده اش بود که گفتم، پیش شما من رویم سیاه است اما تقصیر من نیست پسر بن مرا گول زد.

مازیار - حالا باین شیوه آمده‌ای از من حرف در بیاوری ؟
 سیمرو - بخدا که نه امان دارم و نه یک پشیز ، می‌گویند که عربها
 هم‌را می‌کشند . هر جا میروید من باشما می‌ایم .

مازیار دست می‌کند از جیش پول در می‌آورد باو میدهد .

مازیار - برو ، دست از سرم بردار ، من ا تنها بگذار .

سیمرو - خدا سایه شما را از سر ما کم نکند .
 از در بیرون می‌رود مازیار روی سکو یله میدهد .

مجلس چهارم

صدای فریاد ترسناک از پشت در می‌آید و چیز سنگینی بزمین می‌خورد . در باز می‌شود کوهیار و حسن بن حسین سر کرد لشکر عرب و سه نفر عرب سر و رو پیچیده شمشیر بدست وارد می‌شوند .

کوهیار به حسن پسر حسین می‌گوید : - این زن نابکار بسزای خودش .
 رسید .

حسن پسر حسین - جاسوس خودتان بود .

کوهیار به حسن - معلوم می‌شود اسرار ما را می‌فروخته .
 مازیار همینطور که روی سکون شسته قدره خودش را از غلاف در می‌آورد ، تیغه آنرا بازانویش می‌شکند و گوشة می‌کنند پر ت می‌کنند ، کوهیار و حسن جلو او می‌ایند .

کوهیار به حسن - این برادرم مازیار است .

مازیار به کوهیار - ای بی همه چیز تو بودی که من ا باین جهودان

فروختنی ^۱ ؟

کوهیار - برادر جان ، ببین چون من میدانستم که ما نمی‌توانستیم
 جلو لشکر خلیفه ایستاد گی بکنیم ، از طرف دیگر راه فرار بـما گرفته بود .
 من همیشه عقیده ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیائیم .

۱ - رجوع شود بیا داشت نمره ۳ آخر کتاب .

مازیار - بس است . . . من بدرک ولی خویشانت ، مادرت ، خواهران و برادران تهمه را بوعده پول ، بوعده حکومت تسلیم عربها بی سروپا کردم ؟

کوهیار - عوضش برای همه‌تان امان میگیرم .

مازیار - مرا بگو که نقشه افشن را برای تو گفتم ، مرا بگو که راستی و یگانگی ترا باور میکردم ، که برج و باروها و دیواری را که با آنهمه رنج و خون دل درست کردم بدست تو - بکسی که بیشتر از همه اطمینان داشتم سپردم . ارباب‌های شتر چران‌ت را از همانجا وارد کردی ! کاش یک‌موازن دری بتن تو بود . هر کس دیگر بمن خیانت میکرد انقدر دلم نمیسوخت ، ولی تو ، تو که مرا برادر خودت میدانی ! برو . برو از جلو من دور شو ، برو تولایق نیستی که باتو حرف بزنم . تو تخمه پدر من نیستی ، تو را از کنیز عرب پیدا کرده بود ، برو گدامنش پست ؟

کوهیار - من میدانستم که تو هیچ وقت تسلیم عربها نمیشوی و درین جنگ بعد از آنکه فتح میکردند سزای همه‌ما کشتن بود . این بود که من پا در میانی کردم تا شاید بتوانم برای خویشانم از خلیفه امان بگیرم و جانشان را بخرم .

مازیار - جانی که تو بخری من مرگ را هزار بار بآن ترجیح میدهم . زندگی باین ننگ ! بی شرمی را تا آنجا رسانیده ای که میخواهی برای من از اربابهای شتر چران‌ت امان بگیری ؟ خفه شو ، بمن پند و نصیحت نده فقط بگو : « چون شهر ناز مرا نمیخواست و ترا میخواست این کار را کردم » آن وقت باور میکنم . اما تا این اندازه ترا پست نمیدانستم .

کوهیار - چرا که خیانت نکنم؟ از بچگی پدرم همیشه بتوجهداشت، چشم و چراغش بودی. اسب خوب، لباس خوب، همه چیز مال تو بود، مرا بچه کنیز میگفتند. تو که جانشین او شدی حق مرا پایمال کردی، حکومت کوهستان را از دست من گرفتی به دری دادی، از قدر و منزلت من کاستی، شهر ناز را بهزار گونه حیله بطرف خودت کشانیدی. من هم با عبدالله مکاتبه کردم و برایت امان خواستم بشرط اینکه کاغذهای افشین را بمن بدھی.

هازیار - بیچاره! بیچاره.. حال آمده‌ای با این حرفا هم را گول بزنی؟ نمیدانستم که تا این درجه رذل و همدست این جهودان هستی. اما حسرت حکومت کوهستان بدلت هیماند. اگر وعده عربهارا باور میکنی اشتباه میروی. من آنها را بهتر از همه کس میشناسم، حالا که بتواحتیاج دارند از این وعده‌ها زیاد میدهند.

کوهیار - من فقط برای کمک بود.

هازیار - تو تنها خدمتی که میتوانی بکنی اینست که زودتر از اینجا بیرون بروی تارویت رانیم.

حسن پسر حسین به کوهیار - بهتر اینست که شما مارا تنها بگذارید، چون من میخواستم با هم زیار مذاکره بکنم.

کوهیار و عربها از در بیرون میروند.

مجلس پنجم

حسن پسر حسین یا کپیالدش را بپرسی کنند بما زیار می‌دهد او هم بی‌درنگ می‌گیرد و سر می‌کشد.

حسن بن حسین - من آمده‌ام دوستانه با شما گفتگو بکنم، یادتان هست که بیست و دو سال پیش در بغداد با هم ملاقات کردیم.

مازیار - در خانه بزیست فیروزان اخترشناس بود.

حسن - یحیی بن منصور منجم مأمون را میگوئید؟

مازیار - این اسم را خلیفه روی او گذاشت و اسمش را بعربی ترجمه کرد.

حسن - همانطور که بشمام محمد مولی امیر المؤمنین لقب داد.

مازیار - من بلقب خلیفه افتخاری ندارم.

حسن - این حرفها بکنار، اما خواهش میکنم که مرا بچشم دشمن نگاه نکنید، من فقط وظیفه خودم را انجام دادم، ولی بدانید که خلیفه آدم دل رحیمی است من میتوانم پیش او برای شما شفاعت بکنم.

مازیار - برای من؟ اووه، هر گز بخودتان زحمت ندهید، اگر بدست او بیفتم شکی نیست که مرا خواهد کشت.

حسن - اینکه اطاق را خلوت کردم برای این بود که خواستم باهم چند کلمه درست حرف بزنیم.

مازیار - یک پیاله شراب بخوریم آن وقت.

مازیار جام خودش را پر کرده مینوشد، حسن هم پیاله اش را پر شراب میکند و بعد از خودش نگاه میکند.

حسن - اینجا که کسی ما را نمی بیند؟

مازیار - مطمئن باشید، من هم بکسی نخواهم گفت که شما شراب خوردید.

حسن - بگوئید به بینم آن پیر مردی که از بغداد آمده بود از طرف کی بود و چکارداشت؟

مازیار - کدام پیر مرد؟

حسن - قاصد افشین .

مازیار - مقصود چیست ؟

حسن - اگر بمن راستش را بگوئید ، من پیش خلیفه از شما شفاعت میکنم ، او آدم خوبی است .

مازیار - بخیال خودت مرامست گیر آورده‌ای، ولی من احتیاجی بشفاعت پیش خلیفه ندارم .

حسن - چطور احتیاج نداری ؟

مازیار - تادوماه دیگر معلوم میشود .

حسن - می‌بینم که بشاش هستی، قاصد افشین چه میگفته که تا سه‌ماه دیگر ؟

مازیار - سه‌ماه دیگر ؟

حسن - بله پسر ربن طبری شنیده بود .

مازیار - هان ، مقصود جشن مهر گان ... مهر گان است .

حسن - میدانی که ما باهم رفیق هستیم ، تو میتوانی بمن اطمینان داشته باشی . بمن دوستانه بگو شاید بتوانم کمکت بکنم .

مازیار - چه کمکی بمن بکنی ؟

حسن - باهم مشورت بکنیم، میدانی که من صلاح ترا میخواهم، اگر توفکری بنظرت میرسد بمن بگو . من همیشه عمر منصف بوده‌ام. و انگهی حق دوستی را فراموش نمیکنم.

مازیار - حرفا‌ای چرب و نرم !

حسن - گمان میکنی اگر از راه راستی و دوستی نبود من احتیاجی به مشورت با شما داشتم ؟ شما الان اسیر لشکر عرب هستید و اگر محتاج باستنطاق هم بودید بطور رسمی استنطاق میشدید . این فقط

از راه ارادات بود که خواستم با هم مشورت کرده باشیم ، اگر راهی بنظر شما صواب می‌آید و بدانم بحق است بشما ایمان می‌آورم . حالا راه پیش پای من بگذارید ، میدانید که من اصلا ایرانی هستم و از تسلط عرب دل خوشی ندارم فقط برای حفظ ظاهر است . البته اگر نقشه شما پسندم آمد از روی میل در آن شرکت می‌کنم .

مازیار - اوه ایرانی ! آنقدر از عربها بدت می‌آید که اسمت را هم خزاعی گذاشته‌ای و افتخار می‌کنی که پدرت آزاد کرده قبیله خزاعه بوده ! از این ایرانی‌ها زیاده‌ستند ، برادرم یکی از آنهاست ، یک طرف آنها که عرب باشد ، یا یک پشت آنها که مسلمان شده باشد کافی است که تمام رذالت اخلاق عرب را بگیرند .

مازیار یک جام شراب سرمیکشد .

حسن پسر حسین - شما به محبوس نمی‌مانید ، شادمان هستید این از مستی نیست چون از ته دل خوشحالید و این بخوبی در صورت شما خوانده می‌شود .

مازیار - چرا که خوشحال نباشم ؟ چون می‌بینم که خویشانم ، دوست‌انم ، برادرم ، همه فاتح و خندان و خرسندند .

حسن پسر حسین - شوخی را کنار بگذارید ، گفتم که من جدی حرف می‌زنم . اگر نقشه‌ای دارید یا خبری دارید من سوگندمیخورم که سرشمارابکسی فاش نخواهم کرد .

مازیار - من خبری دارم ... اگرچه هنوز معلوم نیست ولی اگر سوگند یاد می‌کنی که بکسی نگوئی خواهم گفت .

حسن پسر حسین - قسم می‌خورم به محمد بن عبدالله ، به قرآن ، به

دین‌اسلام که برایش شمشیر میز نم، به‌امیرالمؤمنین معتصم خلیفه، که اسرار ترا به کسی بروز نمیدهم.

مازیار یک جام‌شراب سر می‌کشد - من وافشین و با بک با هم عهد کرده بودیم که دولت را از عرب پس بگیریم و جهانداری را بخاندان ایرانی نقل بکنیم.

حسن پسر حسین - در زمان خلافت معتصم این پیمان را کردید یا پیش از آن؟

مازیار - اگر درستش را می‌خواهی در زمان مأمون بود و بزیست منجم بود که مرا باین کار واداشت.

حسن پسر حسین - یحیای منجم!

مازیار - وقتی‌که در بغداد بودم یک روز طالع مولود خودم را پیش او بدم؛ همین‌که دانست من پسر کارن و نداد هر مژده‌شاهزاده تبرستانم مرا اکرام کرد و بعد در خلوت‌بمن گفت که چون تو از نژاد پادشاهان ایرانی، سلطنت ایران شایسته‌تست، نه این عرب‌های بیابان گرد، و من می‌توانم بتوکمک بکنم.

حسن - چه کمکی می‌توانست بکند؟

مازیار - هیچ، او گفت که خلیفه مأمون خرافات پرست و احمق است، پس من اصرار لاب می‌بینم واز حالات سیارات باو خبر میدهم و می‌گویم: طالع تبرستان باطالع مازیار موافق است، هر آینه حکومت تبرستان را باو و اگذار کنی بسیار مبارک است، و کارت بالا می‌گیرد. ولی این شرط را بامن کرد که دو باره ایران را بکشیش و آئین پیشین بر گردانم و فکر عرب و نژاد عرب را ریشه کن بکنم.

حسن - بزیست هم به عهد خودش وفا کرد؟

مازیار - او پیمان خودش را بجا آورد، و خلیفه مرا بشهریاری تبرستان نامزد کرد. اما همیشه میان من و با بک و افشین و دسته‌ای دیگر از ایرانیان مکاتبه برقرار بود و باهم عهد کرده بودیم که با بک کیش زرتشتی را بنام خرم‌دین تجدید بکنند، و من و افشین هم بزو رشم‌شیر با او کمک بکنیم، و ایران را دوباره از زیر تاخت و تاز عربها و جهودان بیرون بیاوریم (یک جام شراب سرمیکشد).

حسن - پس برای همین بود که با بک مزد کی مذهب مجوسی را تبلیغ میکرد و شما مسجدها را خراب میکردید و با مسلمانان جور و استخفاف میکردید و آثار اسلام را از بین میبردید.

مازیار - آثار اسلام؟ بیچاره اسلام آثاری از خودش نداشت.

همه مذاهبان قدیم کمک بترقی صنایع کردند، اما عرب مخالف صنعت و تمدن بود و روح صنعتی راه را کجارت کشت. مسجدهایش از ساختمان‌های دوره ساسانیان تقلید شده. بر عکس این عربها بودند که با کینه شتری که داشتند کوشش کردند تا آثار ایران و فکر ایرانی و هستی آن را از بین ببرند. عربها بودند که از خراب کردن ایوان تیسفون عاجز ماندند و بضرر خودشان آن را ویران کردند تا آثار باشکوه ایران را از بین برده باشند^۱. اگر چه بهتر بود که خراب بشود تا بجای پادشاهان ساسانی عرب موشخور نشینند. بجای این همه چیزها که از بین برند از بیا بانه‌ای سوزان عربستان چه برایمان آوردند؟ یکمشت پستی و ردالت یکمشت موهوم و پرت و پلا که بزو رشم‌شیر به ما تحمیل کردند!

۱ - رجوع شود به بادداشت نمره ۴ آخر کتاب.

حسن - من شنیده بودم که تو بدین پدرانت خیلی دلبستگی داری اما نمیدانستم که تا این اندازه است. ولی از موضوع خارج نشویم، شما گفتید که دو ماه و نیم دیگر معلوم می‌شود. (یک جام شراب پر می‌کند بدست مازیار میدهد و او سر می‌کشد.)

مازیار - من بقول شماها اعتماد نمی‌کنم، یکبار دیگر هم قسم بخور که بکسی نخواهی گفت.

حسن - بهمان قرآن و دینی که برایش شمشیر میز نم، بسر خلیفه قسم، اگر بکسی بروز بدهم.

مازیار - قاصد افشین برایم پیام آورده بود که روز جشن مهر گان خلیفه و پسرهایش در خانه افشین مهمن هستند و چون ایران در این روز از دست ضحاک دیوتازی آزاد شد، در همین روز قرار است که خلیفه معتصم و پسرهایش را بکشند و ایران دوباره بدست خودمان بیفتد.

حسن بلند می‌شود پیاله‌دیگری شراب میریزد و گردی از کمر شالش در آورده در پیاله می‌پاشد و به مازیار میدهد. مازیار آن را می‌گیرد، می‌نوشد و روی سکود را ز می‌کشد. حسن دم در فته صدامیز ندسه نفر عرب وارد اطاق می‌شوند.

حسن برعهای - دست و پای این مرد را محکم به بندید و م-و کل او باشید، فردا بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد که پس از دیدن عبدالله طاهر از راهی بطرف سامر همسافرت کنیم. (پس از کمی سکوت) حالا مواظب باشید کسی داخل اینجا نشود، من الان بر می‌گردم.

حسن از در بیرون میرود، عربها مشغول بستن مازیار هستند.

پرده سوم

در شهر سامرہ اطلاق محبسی پیداست که طرف چپ آن یک پنجه مستطیل است با میله‌های کلفت آهنی و از پشت آن آسمان نمایان است. یک در آن کوب ذمخت دارد. یک کوزه آب یک کاسه کلی و مقداری کاه کوشش زندان ریخته.

مجلس پنجم

خورزاد بدمسله آهنی پنجره سوهان میکشد و کیانوش روی تل کاه چسبانده زد.

خورزاد – از شر این میله سوم هم آسوده شدم ، حالا می بینی یک مشت بزند هرسه آنها هف پائین میریزد . هیچکس نمیفهمد ، خوب تلکه بندی وایستاده . تو گمان میکنی یک نفر آدم میتواند از آن بگذرد ؟
کیانوش – الان اور امیآورند ، زود باش میله چهارم راه سوهان کن ،

خورزاد – حواست پرت است ، پس رسماً را به کجا به بندند ؟

باید سر طناب را باین میله ببندند تا بمواند از آن پائین بروند .

کیانوش – تو گمان میکنی ما زیار میتواند از این پنجه بگذرد ؟

خورزاد – من هم شکدارم .

کیانوش – مگر ندیدی چه شانه‌های پنهانی دارد ؟

خورزاد – نه من اوراندیدم . آیا سوار فیل رنگ کرده بود ؟

کیانوش – نه خودش حاضر نشده بود ، اورا روی استر لخت سوار کرده بودند . من نمیتوانستم نگاه بکنم که باین شاهزاده ایرانی وزنهای خانواده اش عربهای پست پا بر همه فحش و دشنا میدادند و تف

برویشان می‌انداختند و برایشان کف میزدند و شعر مسخره می‌خوانند.
خورزاد - حالا مازیار کجاست؟

کیانوش - پیش معتصم است، افشین را در حضورش با مازیار دو برو واستنطاق می‌کنند.

خورزاد - آیا قاصد افشین بدست عربها افتاد و یا کس دیگر خبر آورد؟ اگر هیچ کدام از اینها نبود پس خلیفه از کجا فهمید که افشین می‌خواسته اورا بکشد؟

کیانوش - خود مازیار اقرار کرد.

خورزاد - خود مازیار؟

کیانوش - نمیدانم، عبدالله طاهر و یا حسن اورا مست کردند، بعد قسم خوردن که اسرار اورا نگویند واز او اقرار گرفتند. باضافه کاغذهای را که افشین برای او فرستاده بود پیدا کردند.

خود زاد - با وجود اینکه قسم خورده بود سراورا فاش کرد؟

کیانوش - آره، عربها همه کارهایشان روی خیانت و نامردی است.

خورزاد - چطور خبر را باین زودی رسانید؟

کیانوش - بتوسط کبوتر خبر را نوشت برای خلیفه فرستاد. روز جشن مهر گان بود، خلیفه و پسرانش در خانه افشین مهمان بودند و بنا بود که صد نفر از غلامان افشین از پشت پرده‌ها بریزند و خلیفه را بکشند. ولی او پیش از اینکه نقشه افشین عملی بشود او را دستگیر کرد و امروز اورا استنطاق می‌کنند.

خورزاد - همین سردار ایرانی بود که دشمنان بزرگ خلیفه را دستگیر کرد. با بک را برایش کت بسته آورد، رومیان را شکست داد و ناتیس را اسیر کرد، حالا اورا اینجور پاداش میدهند!

کیانوش - تا ایرانیان باشند که جانشانی برای عرب نکنند،
مگر همین کوهیار برادر مازیار نبود که برادرش را تسلیم عبداللہ طاهر
کرد. شنیدم اورا هم عربها کشتند.
خورزاد نه، او را شهریار پسر هسمغان بخونخواهی مازیار
کشت.

کیانوش - دیگر هیچ نقطه ایران از کثافت عرب ایمن نماند!
تمام دارائی مازیار را چاپیدند، قصرش را آتش زندوهر چه دختر در تبرستان
بود لشکریان عرب بین خودشان قسمت کردند. مگر دختر ناتیس سردار
رومی نبود که برای خلیفه آوردند او را بر در حرم خودش؟ گردآفرید
خواهر مازیار را هم برای خلیفه برند و خواهرهای دیگرش را بسر
کرده‌های عرب دادند.

خورزاد کاسه کلی رانشان میدهد. بهین این کاسه‌ای است که ناتیس
سردار رومی را توی آن غذا میداردند و سرمه روز از کثافت اینجا طاقت
نیاورد و مرد، اما موسی بن حریش که با زن خلیفه خوابیده بود واو را
در همین زندان انداخته بودند یادت هست، بعد از یکماه گردنش را تبر
نمیزد!

کیانوش - تورومی وایرانی را میگذاری پیش این عربهای کثیف
سو سمارخور که اگر کثافت با آنها نرسد میهیه میرند؟

خورزاد مازیار را بعد از استنطاق در همین زندان میاندازد
یا در اطاق مقابل میبرند؟

کیانوش - در همینجا، مگر شادان نگفت؛ ولی اگر فرار نکند
زیاد اینجا نمیمانند، چون خلیفه حکم کرده شهر را آئین بینند و دوامش
اورا شمع آجین میکنند، و با تازیانه دور شهر میگردانند.

خورزاد_ من شنیده‌ام او را زنده آتش هیزند، یکی می‌گفت
زیر تازیانه اورا می‌کشند.

کیانوش - هرچه بگوئی از این عربهای پست درندۀ بر می‌آید.

خورزاد_ آیا نمی‌شود او را از در مخفی نجات داد؟ میدانی این زندان بدستور بزیست ساخته‌اند و این پیش‌بینی را کرده و در مخفی برای چنین روزی درست کرده.

کیانوش - در مخفی که از سردار به بخدق راه دارد در روز روشن که نمی‌شود و برای غروب هم اورا می‌برند.

خورزاد_ ولی چطور از اینجا (اشاره به پنجره) بپائین خواهد رفت؟ در صورتی که بیشتر از سی گز تازمین فاصله دارد، آن پائین هم کنده است اگر خودش را پرت بکند خواهد مرد، بعلاوه آنجا (اشاره) کنار خندق روی باروهه می‌شے پنج نفر عرب دیده بازی می‌کنند.

کیانوش می‌رود جلو پنجره - لابد شادان پیش‌بینی همه اینهارا کرده بمن گفت وقت فرار یکی از ما آنجا دواسب آن پائین نگه میدارد یکی برای خودش و یکی برای مازیار و در باروهه بجای عرب پاسبان ایرانی گذاشته. اگرچه عربهای شمن ماهستند، اما حمقندوز و دمی‌شود گوشان زد. همین شادان که رئیس دیوان خراج مازیار بوده دوروز است خودش را زندانیان خلیفه کرده است.

خورزاد_ بپاتر انبینند، خودت را کنار بکش.

کیانوش - اوه، اوه... ببین کلاعه‌ها چطور دور نعش بابلک و ناتیس آنجا سردار پروازمی‌کنند... چه ترسناک است. سر آنها بطرف هم خم شده. مثل اینست که با هم مشورت می‌کنند!

خورزاد- آنها را قیراندود کرده اند برای اینکه سالها سردار
بماند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند. این بزرگترین فتح خلیفه است.
کیانوش - دیگر خلیفه در پوست خودش نمیگنجد بخصوص که
بر مازیارهم ظفر یافت.

خورزاد- دیدی رچه افتتاح با بکرا وارد سامره کردند؟
کیانوش - این عربهای دزد گردنه گیر تازه به پول وزور رسیده اند
ومیخواهند رنگ و روی عدل و داد به پستیهای خودشان بدهند، و، بدتر
از همه ایرانیها برای افکار پست آنها فلسه میباشند و آنها را بر ضد خودمان
علم می کنند!

خورزاد- ایرانیان آداب زندگی، تمدن و راه جهانداری را
به عربها آموختند و آنها اینطور باما رفتار میکنند!
کیانوش - انگار صدای پا آمد ملتافت باش.

خورزاد- این زیر است که آنجا کشیک میکشد تا اگر کسی
سر رسید بما خبر بدهد.

مجلس دوم

صدای سوت می‌آید، خورزاد و کیانوش بلند میشوند نیزه‌هایشان را بدمست می‌گیرند.
پسر بن با عباوچی اکال بسته وارد میشود.

پسر بن- آیا زندان حاضر است؟ آینجا برای مازیار است?
خورزاد و کیانوش تعظیم میکنند.

پسر بن- شماها نگهبان اینجا هستید، باید پشت در کشیک
بدهید، امر خلیفه است که هیچ کس حق وزود باین زندان راندارد و
اگر حبسی چیزی خواست بدون اجازه باو ندهید.

خورزاد و کیانوش دو باره تعظیم میکنند، پسر بن از در بیرون میرود. دونفر عرب سر و رو پیچیده مازیار را کت بسته بالباس زنده و صورت خالک آلود می‌آورند و روی تل کاه میاندازند و میروند. کیانوش در را می‌بندد. خورزاد جلو مازیار می‌رود.

کیانوش - گوش بد، دور شدند.

خورزاد به مازیار - این مرد را می‌شناختید؟

مازیار - دبیر خودم بود، اما به چه مناسبت اور ارئیس قراولان

کرده‌اند؟

**خورزاد - اول اورا جزو دبیران خلیفه بردن ولی بعد که دیدند
مایه‌ای ندازد، این کار را با ووا گذار کردند.**

مازیار - خودم میدانستم که چیزی باش نیست.

**خورزاد - خودش هم اقرار کرده بود که کاغذها را از پیش خود
انشاء نمی‌کرده و فقط جوابی را که شما بزمیان خودتان مینوشتید او بعربی
ترجمه می‌کرده است.**

کیانوش - اما حالا کارش خوب بالا گرفته!

**مازیار - این مرد چون میدانست که من از عرب و جهود بدم می‌اید،
خودش را مسیحی بمن معرفی کرد تا اینکه همه اسرار من ابد شمنام بفروشد،
کیانوش - تا حالا سه بار مذهب عوض کرده، اول جهود بوده،
بعد عیسوی شده وحالا مسلمان شده و خلیفه اسم اورا علی بن رین گذاشته.
ولی مذهب اصلیش پول وجاه طلبی است.**

**خورزاد - این مرد از جاسوسان خلیفه بود، و همین آدم بود
که همه اخبار زندگی شما را برای عبد الله طاهر می‌فرستاد و خلیفه بر
خلاف عادت که همه ایرانیان خائن را می‌کشت، این مرد را بجای ابو عاء، ر
غلام ترک خودش رئیس گزمه شهر کرده.**

مازیار - چونکه عربها و جهودها از یک نژادند.

کیانوش - علی بن ربن در اینجا همه کاره است و بالای حرفش حرفی نیست، همین الان که وارد اطاق شد بمسپرد که کسی حق دیدن و حرف زدن باشما را ندارد، ولی ما بدستور شادان نگهبان این زندان شده‌ایم، تاشاید بتوانیم بشما کمک بکنیم، این پنجره را می‌بینید؟
خورزاد - یک مشت بزنید همه میله‌ها میریزد.

مازیار - چطور مگر شادان اینجاست.

کیانوش - اسم خودش را ابو عبید گذاشته و در سلک ملازمان خلیفه درآمده تاشاید بتواند وسایل فرارشمارا فراهم کند.

مازیار - میخواستم شادان را به بینم ... او هم اینجاست؟

کس دیگری ... یک زن با او نیست؟ آیا میتوانستم او را به بینم؟

خورزاد - شاید همین الان بیاید، ما چشم برآه او هستیم ...

میدانید، از همین پنجره (اشاره) پائین میروید، این میله‌های آهنی را می‌بینید، برای نماست، عاریه سرجایش است.

مازیار - کمی آب خوردن بده.

خوردزاد دستهای مازیار را بازمیکند و کیانوش کاسه گلی را از کوزه آب می‌کند برای مازیار می‌آورد. ولی در همین وقت فریاد و همه از پائین پنجره بلند می‌شود که دسته جمعی میخوانند:

قد خصب الفیل کعاداته لجیل جیلان خراسان

والفیل لاتخصب اعضاؤه الا لذیشان من الشان

کیانوش - بازچه شده؟ گویا مردم شورش کرده‌اند.

خورزاد - مگر یادت رفته؟ این همان تصنیفی است که برای بابل میخوانند.

کیانوش می‌رود دم پنجره نگاه میکند.

خورزاد - بپاترا نبینند ، بیا کمار .

کیانوش - این زن و بچه ناتیس سردار رومی و گویا خویشان
شما (اشاره به مازیار) هستند که زنجیر کرده‌اند ، و در شهر میگردانند ،
یک‌فیل رنگ کرده هم با آنهاست .
صدای همیمه آهسته دورمیشود .

خورزاد - من میروم سرو گوش آب بدهم ، به بینم چه خبر است
(از در بیرون میرود)

مجلس سوم

کیانوش - این همان فیل است که بابک را با آن وارد سامره
کردند و این عربه‌ای پست دزد برایش شعر خوانند و کف زدند .
مازیار - چونکه خودمان قابل نیستیم .

کیانوش - من جرأت نمیکنم از پنجره به بیرون نگاه بکنم ،
آنجا در کنیسه بابک نعش بابک و ناتیس که قیر گرفته‌اند سردار آویزان
است و یک‌دسته کلاع دور آنها پرواز میکند .
مازیار - آنها را قیر گرفته‌اند ؟

کیانوش - بله ، برای اینکه مرده آنها سردار بماند و مردم
عتبر بگیرند . اوه گمان میکنید عربه‌ای ندید بدید باین زودی از
افتخارات خودشان دست میکشند ، از کفتارهم پست‌ترند . شکست روم و
بابک از بزرگترین فتحهای معتصم است ، آنها را بdestاست افشین شکست داد
حالا خود افشین را دستگیر کرد !

مازیار - افشین بیچاره از بس که جاه طلب بود ندانست چه بکند .
همدان خودش را تسلیم خلیفه کرد بامید اینکه حاکم خراسان بشود
و حالا خودش هم گرفتار شد .

کیانوش - من هیچ کس را به دلیری و پردازی با بلک سراغ ندارم
میدانید اورا چه جور کشتند؟

مازیار - سرش را بریدند و تنفس را تکه تکه کردند و در پوست
گاو کشیدند.

کیانوش - بله، رو بروی معتقدم یک دست او را که بریدند،
دست دیگر ش را بخون بازویش زد و برویش مالید، معتقدم ازا او پرسید:
ای سگ چرا این کار را کردی؟ جواب داد: برای اینکه چون خون از
تم بیرون برود رو بروی تو چهره ام زرد نشود و مردم بگویند که ترسید.^۱

مازیار - با بلک یک نفر مرد بود، یک ایرانی پاک بود، هیچ کس
بقدر او پستی عربها را نمیدانست.

مجلس چهارم

خورزاد وارد میشود

خورزاد بدمعازیار - تا کنون سه بار است که یک زن فقیر ایرانی دم
زندان آمده و سراغ شمارا میگیرد، پایش زخم است و از من خواهش
کرد که بشما بگویم اسمش شهر ناز است.

مازیار بلند میشود - شهر ناز!

خورزاد - بله، میگفت که از تبرستان آمده و از بس که التماس
کرد اورا آورده ام در اطاق خودم.

مازیار - آیا میتوانم اورا به بینم؟

خورزاد - تنها یک راه دارد که عبايم را کول بکند و چهی اگال

۱ - رجوع شود به یادداشت نمره ۵ آخر کتاب.

بینند، آن وقت زیر اورا باینجا راهنمائی میکند.

مازیار – در این صورت ممکن است که من لباس شمارا پوشم و
بروم اورا به بینم؟

خورزاد – نه، این کار مشکل است شمارا میشناسند، اگر ممکن
بود لازم نداشتم که میله‌های آهنین را سوهان بکنیم. اینجا مطمئن‌تر
است، همین الان اورامیفرستم. (خورزاد از دریرون می‌رود).

مجلس پنجم

مازیار بالبخندبه کیانوش – آخرش به آرزویم رسیدم!

کیانوش – چطور؟

مازیار – میخواستم پیش از مرگم اورا بینم.

کیانوش – ولی در صورتی که همه‌وسایل فرار فراهم است!

مازیار – من بدون او، نه، نمیتوانم فرار بکنم.

کیانوش – باهم فرار کنید، فرار دادن او آسان‌تر از فرار دادن
شماست.

مازیار – اگر ممکن باشد، اگر بشود چه از این بهتر... راست
است حالا حس میکنم که نیروی تازه‌ای در تم پیدا شده. بسوی آتش
قسم اگر بیست‌سوار از جان گذشته داشتم همین‌جا خلیفه را بجای باش
بدار می‌آویختم.

کیانوش – کمان میکنم بیش از اینها لشکر در زیر فرماندان
خواهد آمد.

مازیار دیوانه‌وار دسته‌ایش را تکان میدهد. خرد بکنم، از هم بپاشم،
 بشکنم، تمام این کثافت‌های سامی را دور بریزم به تبرستان بر گردم...

نه ، هوای اینجا قابل تنفس نیست ، از نفس تازیها سنگین شده. چر کین
شده .. ننگ آنها را باید شست ، در خون شست ... خون با بک انتقام
میخواهد .. باید ..

مجلس ششم

شهر ناز با عبا و چپی اگال وارد میشود. کیانوش از دربیرون میرود.

مازیار جلو میرود - شهر ناز ، آیا توهستی؟.. خواب نمی بینم؟..
راست است ، ممکن است؛ چرا باین دیری .. آن هم در اینجا ؟ اوه باز هم
بزندگی دلبستگی پیدا میکنم ، چه سخت است، توهر گ هراسخت تر
کردی.

شهر ناز - مگر شادان را ندیدی ؟ سه روز است که من در شهر
ویلانم، پرسان پرسان آمدم گفتند که در زندانی.

مازیار - این توبه اختراع عرب را دور بینداز.

شهر ناز - این را خوردزاد بهمنداد.

شهر ناز عبا و چپی اگال را دور میانداز لباس ساده سفیددارد.

مازیار - بیا اینجا روی کاه پهلوی هم بشینیم ، چرا این قدر رنگت
پریده، لاغر و پژ مرده شده ای ؟ نه، من نباید این پرسش را بکنم (پهلوی هم
مینشینند).

شهر ناز - دو ماه و نیم است، از آن وقتی که از هم جدا شدیم ، که
من خواب و خوراک ندارم. کفش بپایم سنگینی میکند ، یک وزنی هر ا
بسی زمین میکشد .. مثل اینست که جانوری چنگالش را بدش فرو
برده .. شبها در رختخواب گریه میکنم . بهر جانگاه میکنم تهی است،
مردم بنظرم دیو واژدها میآیند .. دیروز بود ما هویه خواهر بزر گتر ا

دیدم که دستهایش را از پشت بسته بودند و یک عرب باوسیلی زد.
مازیار - شهر ناز، من الان قوه‌ای در خودم حس میکنم که میتوانم
 انتقام هفت پشت خودم را از این عربهای بی‌سر و پا بگیرم، دیدار تو بمن
 شهامت میدهد.

شهر ناز - بزر گترین آرزوی من این بود که نزدیک تو بمیرم.
مازیار - از مرگ حرف نزن، با هم فرار خواهیم کرد. همه
 وسائل فرار را شادان درست کرده، آن وقت با هم میرویم به تبرستان، زندگی
 بهتری را از سر نو میگیریم. ۱۰۰۰ گرچه این امید خیلی دور و نامعلوم است
 ولی حالا دنیا در دست من است، چون ترا دارم.

شهر ناز - باز هم بگو، بگذار صدای ترا بشنو، بگو که دوست
 داری. صدای تو از هر سازی بگوشم دلنو از تراست.

مازیار - من همیشه ترا دوست داشتم، از همان دفعه اول که ترا
 دیدم، آن لبخند فریبنده ات. کی است که در چشمها یت نگاه بکند
 و ترا دوست نداشته باشد؟... نه، احتیاجی بگفتن ندارم بهتر آنست
 که حرف نزنم، چون زبان آدمیزاد ناقص است، حس میکنم که نمیتوانم
 فکر و احساسات خود را برایت شرح بدهم، و خودت هم میدانی، باید
 بدانی که در خاموشی بهتر میتوانیم با روحت حرف بزنم و به اسرار وجود
 یکدیگر در خاموشی بهتر میتوانیم پی ببریم، آیا همچیز نیست؟

شهر ناز - سردم شده، نزدیک تر... دستم را بگیر... دستهایم
 بخزد... .

مازیار هر اسان-چرا، چرا میلرزی؟ چرا نگت این طور پریده؟
 هان؟ مگر ناخوشی؟.

شهر ناز انگشت خودش را با نشان میدهد. مازیار دست او را میگیرد نگاه میکند.

مازیار - این چیست؟ هان، چه کار کردی؟ زهر خوردی؟
 شهر ناز - من شنیدم که امشب ترا خواهند کشت! پدرم و مادرم را جلوه کشتند، ولی دیگر بس بود... زندگی من همه‌اش درویلانی و سرگردانی گذشت... من همیشه بدبهخت بودم... امادیگر یارای دیدن کشتن ترانداشتم... حالا که ترا دیدم خوشبختم و خواستم این خوشبختی را برای خودم نگهدارم... خوشبخت میمیرم... مازیار، توی چشههایم نگاه بکن. مرا با بازویت بفشار... نه، توارسر این مردم زیاد بودی، ترا نشناختند، ازروزی که بمن عشق خودت را ابراز کردی زندگی من بکلی عوض شد... حالمیفهم که چقدر دیوانه بوده‌ام... دیوانه تو بودم نه، نهیتوانستم بدبهختی ترا ببینم... این عربهای پست‌بی پدر و مادر از آزار و شکنجه بزرگان کیف میبرند... بگو ببینم اقلا در دنیای دیگر، آیا بتنو می‌بیوندم؟ بگو آیاروان مادر آن دنیا بهم میرسد... آیا این همه دردهای که کشیده‌ام نیست و نابود میشود؟ آیا...

مازیار - این چه زهری بود؟ چه خوردی؟... چرا پرت میگوئی؟
 شهر ناز - این باقی همان گردی است که سیمرو در خوراکت ریخت و من آن را برای چنین روزی کش رفتم، همیشه زیر نگین انگشترم این زهر را داشتم... تا اگر بدست عربها بیفتم خودم را بکشم... و حالا که خوشبختیم کامل شد... ترا دیدم... زندگی... (حرکت دست از روی بی‌اعتنایی).

مازیار او را بفل میزند - چرا این کار را کردی، چرا؟ شهر ناز ...
 شهر ناز...

شهر ناز را بیهود روی زمین میگذارد و بحال وحشت‌زده بلند میشود. دست شهر ناز را بلند میکند و بارهول میکند بزمین میافتد. میروددم پنجره دستش را به میله آهنی میگیرد بهیرون نگاه میکند. هوای بیرون تاریک و سرخ‌رنگ شده؛ مازیار به آنک سازی که شهر ناز در میکده برایش زده بود سوت میزند، بعد دیوانهوار فقهه میخندد.

مجلس هفتم

در زندان باز میشود . شادان بالباس عربی وارد میشود ، نگاهی به مازیار میکند، جلو نعش شهر نازمی آید ، با تعجب بعقب میرود .
شادان - اوه .. شهر ناز، اینجا چه میکرده ؟ چرا مرد؟ کی او را کشته؟ ..

شادان به مازیار - شهر یارا .
مازیار آهسته بر میکردد و باورک نگاه میکند.
شادان - وقت را نباید از دست داد ، این ریسمان این هم خنجر (از برعای خود ریسمان و خنجری در آورده جلو او میگذارد) ببینید همه وسایل فراهم است. سه تا از این میله ها سوهان شده. بگذارید آنرا خودم درست بکنم (میرود جلو پنجه بچالا کی مشت میزند سه میله آهنی پائین میافتد . بعد سر طناب را به میله چهارمی محکم گردد میزند و باقی طناب را از پنجه بیرون میاندازد) ببینید. کاملا محکم شده، همین الان این ریسمان را میگیرید میروید ، در خندق، درده قدمی آنجا دست چپ اسب سفیدی بسته شده و خورزاد پاسبان زندان در آنجاست، عبا بشمامیده د، آن را بدوش می- اندازید و اسب را میتازید دیگر کارتان نباشد ، راه را خورزاد بلداست. کنار بارومن با چند نفر دیگر بشما میرسیم و با هم میرویم .
مازیار فقهه میخندد .

شادان - آیا منتظر چه هستید ؟ چرا بمن اینطور نگاه میکنید ؟ زود باشید، من بیش از اینها بشما امیدوارم.. فرار کنید.. انتقام با بک هنوز نگذشته. خواهر خودت را نمیخواهی از دست این مرد که شتر چران بر هانی ؟ چرا میخندی ؟ هان ؟.. انتقام شهر ناز را نمیخواهی بگیری ؟ هیچ میدانی که امشب ترا با افشین خواهند کشت ؟ چرا حرکتی نمیکنی ؟

آزادی... آزادی ایران پس کجاست؟ میخواهی خودت را بکشتن بدھی؟
فرار کن... باید فرار کنی...

مازیار با خودش میخندد - فرار کنم؟ چرا فرار کنم؟ حالا که ماه
بالا آمده؟ شهر نازلباس سفید پوشیده در ایوان چنگ میزند... کجا
فرار کنم؟

شادان - زود باشید هی بینید باید انتقام خودتان را از این عربها
بگیرید؟ صدای این وحشی‌ها را میشنوید؟

مازیار - چه سازقشنه‌گی میزند!... شهر نازهیچوقت باین خوبی
نرده بود... من امروز خسته شده‌ام... همه‌اش روی بارو، زیرآفتاب
عرق میریختم ولشکر سان میدیدم.

شادان - مازیار... آیا دیوانه شده‌ای؟ تو باید دیوانه بشوی
(با زوهای او را گرفته در چشم نگاه میکند) اوه، چه بد بختی!

مازیار - مهتاب بالا آمده، باران چمن‌هارا شسته، آنجادر جنگل
زیر درختها چه قشنگ است (فهقه خنده). این هوای بارانی، هوای نمناک
تبرستان که همه چیز را از پشت پرده و بخارنشان میدهد... سبزه...
درخت... بزن، تو چنگ بزن... دیگر من چه میخواهم؟ مهتاب...
شراب... دلدار... (فهقه میخندد).

شادان از خشم پایش را بزمین می‌کوبد. صدای پا می‌آید، دردابشدت میزند.

شادان خنجر را میدهد بدست مازیار - اقلا از خودت دفاع بکن.

بعد شادان از پنجه جسته طناب را میگیرد و با این میرود.

مجلس هشتم

در بازمیشود . علی بن دین طبری با سه نفر عرب نیزه بدلست وارد می شوند .
صدای هیاوه و جنجال از بیرون شنیده میشود که هلهله می کنند و نشت می زنند و
میخوانند :

قد خصب الفیل کعاداته
لجیل جیلان خراسان ،
والفیل لاتخصب اعضاؤه
الالذی شان من الشان .

علی بن دین جلو نعش شهر ناز میرود - هان، شهر ناز . شهر ناز اینجاست !
میخواستی از دست من فرار کنی (قهوه میخندد بعد میرود دم پنجه) اوه ...
اوه ... میله های پنجه راهم برداشته اند ! ..
مازیار با آستین چشم خودش را پاک میکند .

مازیار پرت - اوه .. چه تاریک است ... تاریک شده، یک پرده جلو
چشم را گرفته ، چیزی را نمی بینم .

صدای همه میرون خیلی بلند میشود . نشت میزند هلهله میکنند، علی بن
دین یخه مازیار را میگیرد . مازیار هم خنجر را از پشت به شانه او میزند . مازیار قهوه
میخندد .

عربها میزند و مازیار را میگیرند .
پرده میافتد .



یادداشت ۹

آفرینگان نام نسکی از اوستا است که در هنگام گاهنبار برای شکون میخواند.

در کتاب صد در نظر در سیزدهم ص ۱۲ چاپ بمئی می نویسد :

«(۱) اینکه روان پدرو مادران و خویشان نیکو باید داشتن (۲) و
چون روزایشان باشد ، جهد باید کردن تایزش باشد و میزد و درون و
آفرینگان بکنند .

«(۳) چه در دین پیداست که هر گاه که روزایشان باشد نه هزار و
نه صد و نود و نه فروهر اشوان با خویش آورند و بخانه خویش آیند ،
مانند آنکه بخانه خویشتن شود و گروهی را به همانی برد. (۴) و چون
درون و میزد و آفرینگان گویند آن گروه شاد شوند و آفرین کنند آن
خانه را و کد خدا را و کدب انورا و کسانی را که در آن خانه باشند.

«(۵) اما اگر میزد و درون ویزش و آفرینگان نکنند از بامداد
تاهنگام دیگر آنجاش بمانند و امید میدارند که مگر مارا یاددارند. (۶)
پس اگر نیاورند ، روان از آنجا بر گردند و تیز تر بر بالاشوندو بگویند
ای دادار او رمزد ایشان نمیدانند که هم چنین ما ایشان بدین جهان میباید
آمدن و کسی را در آن جهان رهائی نخواهد دادن ، (۷) اورا بدرون و میزد
و آفرینگان کرفه حاجت است نه آنکه مارا بدان حاجت است. (۸) ولیکن
اگر ایشان روز گارما نگاه داشتندی ما گونه گونه بلاها ازوی بگردانید یعنی
ولیکن چون روز گارما نگه نداشتندی ما یاری این خانه نتوان آمدن.

(۹) این مایه بگویند و دژم میگردند و از آنجا بشوند.»

همچنین رجوع شود بصفحة ۲۸ درسی و هفتم . صفحه ۳۶ در چهل و هفتم
صفحة ۵۴ در هفتاد و هشتم. بندesh من ۱۲۴ قسمت ۵۱، بندesh من ۱۶۱ قسمت ۹۳.
و نیز رجوع شود به کتاب «بیر لیکستان» صفحه ۳۳.

یادداشت ۳

مهر گان - «نام روز شانزدهم از هر ماه و نام ماه هفتم از سال شمسی
باشد ۰۰۰ و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب
است ببرج حمل از این بزرگتر جشنی نمیباشد . و همچنانکه نوروز را
عامه و خاصه میباشد، مهر گان را نیز عامه و خاصه هست و تاشیش روز تنظیم
این جشن کنند. ابتدا از روز شانزدهم و آن را مهر گان عامه خواند و آنها
روز بیست و یکم و آن را مهر گان خاصه خوانند. گویند که خدای زمین را
در این روز گسترانید و اجساد را در این روز محل و مقرر احوال گردانید؛ و
در این روز ملائکه یاری و مدد کاری کاوه آهنگر کردند و فریدون در این روز
بر تخت پادشاهی نشست و در این روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد
که در بند کنند . و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید
نمودند ... و گویند اردشیر با بکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش
کرده بودند در این روز بسر نهاد و بعد ازاو پادشاهان عجم نیز در این روز
همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی^۱ .

«چون کاوه (کابی) بر بیور اسپ اژدها (ضحاک) بشورید و او را بتاراند
ومردم را بطاعت فریدون خواند، مردم همینکه خروج فریدون را بشنیدند
شادی کردند. گویند در این روز فرشتگان برای یاری فریدون بزمیں

۱ - برهان قاطع .

فرود آمدند . سبب تعظیم مهر گان اینست .^۱

« همینکه فریدون از کار ضحاک پرداخت واورا بند نهاد و بزندان کرد باروزمهر موافق شد و مردم آن را عید گرفتند و مهر جان نامیدند .^۲ مهر گان این سال روز ششم نوامبر ۸۴۰ میلادی بود و بروز شنبه هفتم محرم ۲۲۶ می افتاده ولی در تئاتر این طور فرض شده که در اوایل ذی القعده ۲۲۵ واقع می شده .

یادداشت ۳

آذین سردار بابک گفت : « من از دست جهودان [یعنی مسلمانان] بقلعه پناه نخواهم برد و حتی زنان خودرا نیز به قلعه جای نمیدهم . » « لاتحصن من اليهود یعنی المسلمين ولادخل عيالی حصناؤ ذلك ان بابک قال له ادخل عيالك الحصن ، قال انا اتحصن من اليهود ؟ » یادداشت آقای مینوی از طبری در حوادث سال ۲۲۲ وقتی بابک را پسر سنباد بخیانت تسلیم عرب کرد بابک با و روی کرده گفت : « مر الارزان بجهودان فروختی ، اگر هال میخواستی بخودم میگفتی من خیلی بیشتر از آنچه اینان بتومیدهند میدادم . » این طبری در حوادث سال ۲۲۲

در ترجمة فارسی طبری این طور مینویسد : « ای بیو فاچنین و چنین ، ارزان مرا فروختی باین جهودان . »

یادداشت ۴

همینکه خایفه منصور بنیاد شهر بغداد مینهاد ، خالد بن برمک طرح آن را ریخت . ابوایوب موریانی منصور را بر آن داشت که ایوان کسری را

۱ - البیرونی . ۲ - ئعالبی ، غر ر اخبار ملوك فرس . نقل از مقاله آقای مینوی در مجله تقدم ص ۱۶۰ - ۱۶۱ .

در مداری خراب کند و مصالح آن را ببغداد آورد که خرج کمتر بشود . منصور رأی خالدرا در این باب پرسید، وی گفت: «من با این امر موافق نیستم زیرا این بنایکی از آیات اسلام است که هر کس آن را بیند، داند که خداوند چنین سرائی را جز کار دین وامر خدائی از همیان نمیبرد، و ازین گذشته نمازگاه علی بن ابی طالب درینجاست ، » منصور خشنمانک شد و گفت: «سبب مخالفت تو نهاینست بلکه جانبداری ایرانیت و ایرانیان است.» وامر کرد که کوشک سپیدرا ویران کنند . یک جانب آن را که خراب کردند و مصالح را ببغداد برند، حساب کردند مخارج خرابی و حمل و نقل بیش از آن میشد که بخواهند مصالح نو بسازند، منصور خالدرا بخواند پرسید چه باید کرد . خالد گفت: «من آن روز میگفتم مبادرت باین کار ممکن، اما امروز میگویم تا پایه و اساس عمارت را بیرون نیاوری دست از خرابی آن مکش تانگویند عرب از خراب کردن خانهای که ایرانیان ساخته بودند عاجز ماندند.» منصور نپذیرفت وامر کرد دست از خرابی آن باز کشند .

یادداشت آفای مینوی از تاریخ طبری و تاریخ طبرستان .

یادداشت ۵

« .. چون چشم معتقد بمیباشد افتاد گفت . ای سگ چرا در جهان فتنه انگیختی ؟ هیچ جواب نداد ، فرمود تاهر چهار دست و پایش ببرند . چون یک دستش ببریدند ، دست دیگر در خون زد و بر روی خود ماید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد . معتقد گفت: ای سگ این چه عمل است ؟ گفت: درین حکمتی است: شما هردو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برو و زرد باشد . من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود

نگویند که رویش از بیم زرد شد پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاورند و همچنان تازه با بلک ملعون را در میان پوست گرفتند، چنانکه هر دوشاخ گاو بر بنا گوش او بود، در وی دوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بردارش کردند، »

سیاست نامه نظام الملک ص ۱۷۶ چاپ تهران.

پایان



فنوان نوشههای صادق هدایت در چاپ جدید

انتشارات امیرگیبر

محل و تاریخ چاپ نخست.

- | | |
|------------|--|
| برلن ۱۳۰۶ | ۱ - فوائد گیاهخواری |
| تهران ۱۳۰۹ | ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۰۹ | ۳ - پروین دخترساسان
(و «اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱) |
| تهران ۱۳۱۱ | ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۱۲ | ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۱۲ | ۶ - علویه خانم
(و «ولنگاری » ۱۳۲۳) |
| تهران ۱۳۱۲ | ۷ - نیر نگستان |
| تهران ۱۳۱۲ | ۸ - مازیار (بام. مینوی) |
| تهران ۱۳۱۲ | ۹ - وغوغ ساها (بام. فرزاد) |
| تهران ۱۳۱۳ | ۱۰ - ترانه های خیام |
| بمبئی ۱۳۱۵ | ۱۱ - بوف کور |
| تهران ۱۳۲۱ | ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۲۲ | ۱۳ - گزارش گمان شکن |

تهران ۱۳۲۳

۱۴- زند و هون یسن .

(و « کارنامه اردشیر پاپکان » تهران ۱۳۲۲)

تهران ۱۳۲۴

۱۵- حاجی آقا

تهران ۱۳۲۷

۱۶- گروه محکومین (باهنر قائمیان)

تهران ۱۳۲۹

۱۷- مسخ (باهنر قائمیان)

تهران ۱۳۳۴

مجموعه نوشه‌های پراکنده

(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاوه‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۹- توپ مرواری





موزه طایپ آثار ایرانی